

# تراژدی خوش بینانه

وسفلا ویشنفسکی

مترجم: مجید فلاح زاده

انجمن تئاتر ایران و آلمان

## مختصری درباره ی نویسنده

«وسفلاد ویشنفسکی» (1900 - 1951) در سه جنگ شرکت داشت. در دوران بلوغ، در ارتش روسیه در جنگ جهانی اول مشارکت ورزید، و در جنبش انقلابی در جبهه فعال بود. در ابتدای جنگ داخلی (1918 - 1921) به عنوان ملوان، توپچی و فرمانده ی واحد، در ارتش سرخ خدمت کرد.

در جنگ کبیر میهنی (1945 - 1941) در جبهه های لنینگراد محاصره شده، به عنوان یک خبرنگار و یک سازمانده سیاسی ارتش، انجام وظیفه می کرد. زندگی و کار او در آثارش بازتاب دارد: «نخستین ارتش سواره نظام» 1929، «نبرد سرنوشت ساز نهایی»، «تراژدی خوشبینانه»، و «دریایی پهناور می شکفت» که تمامی در مورد جنگ و مردم درگیر آن است. «ویشنفسکی» در باره ی راه های گوناگون و، گهگاه، به طرز باور نکردنی پر پیچ و خمی که از طریق آن ها مردم به حقیقت انقلاب واقف می شوند، درباره ی اندوخته هایی که مدافعان سوسیالیسم را متحد می کند، می نوشت. ایده آل او یک تناتر رزمی، آزاد از قواعد زندگی روزمره بود. وی تمایل به نگارش به سبک تبلیغی داشت و بیان خطابه وار و مستقیم را ترجیح می داد. «ویشنفسکی» آغازگری بسیاری از بحث های تناتری بود و در زمینه ی لزوم فرم های تناتری جدید - روابط نو میان صحنه و تماشاگر - ابرام می ورزید. وی مقالاتی راجع به ادبیات و تناتر و متن فیلم مشهور در مورد ملوانان انقلابی «ما از کرونشات می آییم»، به کارگردانی یفیم دزیگان، را نگاشته است.

### مختصری درباره ی نمایشنامه

«تراژدی خوشبینانه»، بی تردید، نقطه ی عطفی در تاریخ ادبیات نمایشی جهان است. علاوه بر فرم بدیع و تهجی نمایشنامه که در حوزه ی خلاقیت هنرمندانی چون «پیسکاتور»، «مایر هولد» و «برشت» قابل بررسی است، آن چه که این نمایشنامه را از دیگر تراژدی ها متمایز می سازد، محتوی آن، یعنی نگرشی است که به یک حادثه ی تراژیک دارد. این نگرش، منتج از جهان بینی یک دوران تاریخی است. به سخن دیگر، خوش بینانه بودن تراژدی حاضر، نه در اثر که در آن هم نظیر تمام تراژدی ها از مرگ و خیانت و سیاه کاری لبریز است، بلکه در دوران آن قرار دارد.

شاید در طول تاریخ ادبیات نمایشی جهان، تنها بتوان یک تراژدی «خوش بینانه» دیگر جست، و آن تریلوژی «پرومتئوس» نگارش آشیلوس، درام نویس یونانی قرن پنجم قبل از میلاد است. ارمغان «پرومتئوس» برای جامعه ی بشری آتش است، و ارمغان «تراژدی خوش بینانه» «سوسیالیسم». اما، اگر تریلوژی «پرومتئوس» بیان هنری نخستین جلوه های آگاهی و شعور شخصیت فردی گله های بی شکل انسان های اولیه است، «تراژدی خوش بینانه» بیان هنری نخستین جلوه های آگاهی و شعور شخصیت اجتماعی گروه های متشکل انسان های دوران امروزی است. ضرورت ترجمه ی نمایشنامه، نیز در همین نکته ی اخیر نهفته است.

## بازیگران :

- 1- راوی اول
- 2- راوی دوم
- 3- واینونن، ملوان کمونیست، یک فنلاندی
- 4- آبله رو
- 5- آلکسی، ملوان درجه یک ناوگان بالتیک
- 6- رئیس یک گروه آنارشیزت
- 7- کمیسرزن، مأمور در ناوگان بالتیک از سوی حزب
- 8- فرمانده کشتی، افسر سابق نیروی دریایی تزار «برینگ»
- 9- بداندیش
- 10- درجه دار اول
- 11- درجه دار دوم
- 12- سرسکاندار
- 13- رهبر دسته ی موزیک
- 14- یک پیرزن
- 15- ملوان بلند قد
- 16- افسر در حال بازگشت به خانه (زندانی اول)
- 17- افسر در حال بازگشت به خانه (زندانی دوم)
- 18- رهبر یک گروه امدادی آنارشیزت
- 19- مرد اودسایی
- 20- افسر فرمانده ی قوای دشمن

21- کشیش

22- ملوانان ناوگان بالتیک، زنان بدرقه کننده، گاردهای سفید و دیگران  
«نمایشنامه، در اثنای جنگ داخلی 1921 - 1918، در ناوگان بالتیک و در جبهه  
به وقوع می پیوندد.»

\*\*\*\*\*

## پرده ی اوّل

موزیک شروع. نواهای رو به اوج بسیار قوی و غم آور. انفجارهای رو به تزايد که قلب را از حرکت باز می دارد و نفس را می بُرد. صداهای درد آلود انسانی. یک فریاد سوگ آور: «به خاطر چی؟» و جستجوی دیوانه وار برای جواب ها و کشف آن ها...

هشتاد و پنج هزار نفر از ما در «ناوگان دریای بالتیک» خدمت می کرد و چهل هزار نفر در «ناوگان دریای سیاه». ما هم در جستجوی جواب بودیم. و اینک دو تن از ما و این که چطور گفتگو می کنیم:

راوی اول: (ضمن بررسی کسانی که برای دیدن آمده اند) این ها کی هستند؟  
 راوی دوم: مردم. اولادهای ما. آینده مان، آینده ای که آن روزها در عرشه ی کشتی آرزوی اش را داشتیم. یادت می آید؟

راوی اول: آینده ای که اتفاق افتاده. جالب است.... تقریباً دو هزار نفرشان باید این جا آمده باشند. و همه ی چشم ها به ما! مگر این ها قبلاً ملوان ندیده اند؟

راوی دوم: خیلی ساکت هستند. این ها آمده اند که اعمال قهرمانی و مردم قهرمان به بینند.

راوی اول: پس بهتر است به خودشان نگاه کنند.

راوی دوم: چه سکوت مؤدبانه ای! کسی نیست بلند شود و چیزی بگوید؟ (تماشاگران را مخاطب می کند.) شما ها آن گنج، رفقا، به نظرمی رسد که اخم کرده اید! تا آن جا که می شود

گفت این جا یک تئاتر است نه اداره ی نظام وظیفه. شاید فکرمی کنید در این وضعیت تئاتر و اداره ی نظام وظیفه هدف های جداگانه ای دارند؟ آها، شماها چنین فکرنمی کنید... خوب، پس اجازه بدهید که شروع کنیم! (همچون پیش در آمدی برای یک منظومه) تمام کارهای تان را برای امشب کنار بگذارید. یک هنگ دریایی که رژه ی خود را به پایان رسانیده شما را مخاطب می کند.

فرزندان ما!

(زنجرها و قرقره های عظیم زره کشتی ها با کندی و سر و صدای زیاد باز می شوند.)

(یک روز درخشان، بدون تکه ای ابر، بسیار درخشان تر از تحمل دیدگان شمالی ها. هر قسمت ناحیه با وضوح کور کننده ای مشخص است. یک هنگ در حال رژه در طول جاده ای باستانی. درخشندگی

روزیه جهت اونیفورم های سفید ملوانان، تشدید شده است. هنگ  
سربازان، پایین به سوی صحنه آمده و گروه کُر غول آسایی را  
برابر تماشاگران تشکیل می دهند.)

راوی دوم: (وی رهبر گروه کُر، نیز می باشد.) هریک از این مردان صاحب  
خانواده ای بود. همسری داشت. زنان به همسران شان  
عشق می ورزیدند. بسیاری از آنان فرزندان داشتند.  
آنان این جا هستند. و در هریک مایه های کامیابی نسل  
آینده فراهم بود. این نسل پانزده سال پیش تازه شروع  
به نشان دادن خود کرده بود. و اکنون به ثمر رسیده  
است. سلام، نسل جدید. این مردان مبارز هر گز نمی  
خواستند شما بعد از مرگ شان غمگین باشید و خون  
در رگ های تان منجمد شود. چرا که در اثنای این  
جنگ بزرگ داخلی چندین ارتش از میان رفت. زندگی  
خاموش نمی شود. مردم بر سر قبر عزیزان شان می  
توانند بیاشامند و خنده کنند. و این برای رستگاران همه  
چیز است. «شاد باشید یاران!» آن ها چنین می گفتند،  
هم چنان که مرگ آنان را می ربود. «بیدار باشید،  
انقلاب!» و اکنون همان طور که گفتم، هنگ کسانی را  
که بعدها زنده ماندند مخاطب می سازد. هنگ شما را  
از وظیفه ی بیداری برای مردگان آزاد می کند. پیشنهاد  
می کند که در سکوت بیاندیشید، دریابید واقعاً مبارزه و



مرگ برای ما چه معنی می داد. و این طور شروع شد...

(نوربه تدریج می پژمرد. سایه های شبانه هوای گرم را می شکافند. درخاموشی، حالت اشتیاق بی حد و مرزی وجود دارد که فقط توسط موسیقی می توان آن را نشان داد. از جمع صفوف، نخستین نفر، سپس دیگری، و بعد سومین ملوان جلو می آیند تا سرگذشت هنگ را باز گویند. ابتدا فنلاندی کوچک شروع می کند.)

واینونن: شام گاه، و هیچ جنبنده ای با کلامی محبت آمیز برای گفتن به ملوانی تنها! (از یاس ملوان تکان می خوریم، از تلفظ عجیب و چشمان اش، که در آن ها اشک بدون کم ترین دلیلی می جوشد، از غم سکوت توطئه آمیز پیرامون وی)

صدایی: خبردار- توجه، شست پا جدا، پاشنه ها به هم. به عرض قنذاق تفنگ نظام بگیرید! بازو ها مایل!

(فنلاندی کوچک به واقعیت باز می گردد.)

واینونن: حرام زاده ای که هنوز فکر رژیم کهنه را به سر دارد کیست؟ (خود را بلند کرده و به طور تهدید آمیزی در راستای صدا خیره می شود.) خفه شو! ما بعد از سیصد سال به اندازه ی کافی از این ها داشته ایم!

صدا: سمت چپ - سریع قدم رو!

واینونن: گفتم دیگر بس است حرام زاده!

(ملوان سومی، با صورتی آبله ای، معقولانه و تسکین دهنده واکنش نشان می دهد.)

- آبله رو: عصبانی نشو... بهش اهمیت نده... این فقط آلکسی بد بخت است که با خودش حرف می زند.
- صدا: چپ، راست! چپ، راست!
- واینون: حرام زاده! این جا همین طورش هم به اندازه ی کافی نکبت بار هست! (آلکسی، ملوان درجه یک ناوگان بالتیک، غیر تهاجمی ظاهر می گردد.)
- آلکسی: واینون... خسته و بی حوصله، این طور نیست؟ فکر کردم خوشحال ات می کنم اما تو مثل همیشه اوقات تلخ است.
- ( فلاندی کوچک ضمن گوش دادن تراشه های باریکی را با پوکا - چاقوی هشت اینچی فلاندی خود - از روی میز می کند.)
- واینون: این خوب نیست.
- آلکسی: چی خوب نیست؟
- واینون: رفقای ات را ناراحت کنی، باعث رنج شان شوی.
- آلکسی: چرا خوب نیست؟ وبه هر حال چی خوب است؟ آیا یک مرتبه مطلق گرا شده ای؟
- واینون: تو حالا یک فیلسوف شدی؟
- آلکسی: نه، تو فقط برای من توضیح بده که خوب چیست ....
- (به تندی) من می دانستم، همان طور که در نظام نامه نوشته شده بود: خدمت در نیروی دریایی خوب است، احترام به پدر و مادر خوب است، دوست داشتن نامزدتان خوب است! بله تمام اش مثل روز روشن بود. همه چیز

ساکت و آرام و من یک ملوان بودم. ملوان درجه یک.  
و خوب بود که آدم ملوان باشد. اما حالا؟ حالا چی خوب  
است؟

آبله رو: چه ات شده؟

آکسی: من دنبال حقیقت می گردم.

آبله رو: تو اولین نفر نیستی.

آکسی: من هم رنج می برم. دائم فکر می کنم. از سر ملالت

محض مشروب می خورم، کوشش می کنم خوش باشم،

و شب در باره ی زندگی گپ می زنم ... نه، تو فقط به

من بگو، خوبی این روزها چه معنی دارد؟

واینون: خوب وقتی است که برای هرکس خوب باشد. سوسیالیسم.

آکسی: هرکس کی هست؟

واینون: بعدها، چند سال آینده، آن زمان وقتی است که خوب

خواهد بود. به همین دلیل است که هر کس برخاسته و

به جنبش درآمده.

آکسی: برای همه؟ این طور است؟ همه خوب خواهند بود. همان

طور که در تورات آمده... من فقط دوست دارم چیزی

را به بینم که هست. نه آن که خواهد بود، بلکه هست.

درک می کنی چه می گویم؟ تمام این گپ ها درباره ی

آینده... بسیار خوب، بگذار تصور کنیم که روزی هرکس

زندگی خوبی خواهد داشت. در مورد کسانی که گشته

می شوند چه می گویی؟

- واینون: آن ها برای همیشه دریادها خواهند ماند.
- آکسی: متشکرم از نتیجه گیری ات.
- واینون: خنده ندارد و توپیک احمقی! هرکس بخواهد به میرد، می میرد. به درک. اما برای اولین بار مثل یک انسان ... به جای این که مثل گوشت فروخته شود، گوشت قصابی، دل و جگرو دست و پای غاز. هر بار به دو کوپک.
- آکسی: خیلی خوب، فهمیدم چه می گویی. حرفی نیست. پس خوب خواهد شد. این طور است؟
- واینون: بله، آقا.
- ( فنلادی با آرامش بیش تری این حرف را می زند، اما هنوز در صدای اش هیجان و استهزا است.)
- آکسی: پیف ... انسان هیچ وقت به جایی نمی رسد. همیشه به جایی که بوده بر می گردد. و این درمورد ما و هر کس دیگری صدق می کند. تو در این دنیا بدون توقف زندگی می کنی. هیچ کس به آخرین ایستگاه نرسیده و مهم هم نیست که چه قدر دور رفته باشند. و این کشف متعلق به من است. ملوان نیروی دریایی، آکسی، بنویسش.
- ( خارج می شود.)
- آبله رو: سعی کن با او بحث کنی.
- واینون: دیگران می کنند.
- آبله رو: از کجا آمده؟
- واینون: از اقیانوس آرام. در آمریکا هم بوده. پرسه ای زده.

آبله رو: درباره ی زندگی فکر می کند.  
 واینون: (تحقیرآمیز) او یک آنا رشیست است.  
 (فنلندی کوچک در سکوت کامل فرو می رود. ملوانان با دلتنگی در  
 شام گاه ول می زنند. کسی با صدای افسرده درباره ی یک آتش  
 کار می خواند:  
 « آتشی در آتش گاه، دیگر نمی سوزد / بخاری از آتش دان ها بر نمی  
 خیزد ... » آکسی، ملوان درجه یک ناوگان بالتیک، شتابان وارد می  
 شود. حضورش سکوت آفرین است.)  
 آکسی: (رنجیده و خشمگین) ملوانان! آنا رشیست ها! خطر!  
 واینون: کجا؟ چطور؟  
 ملوان بلندقد: خطر؟  
 آبله رو: کنار بکشید!  
 (هشدار آکسی موجب زمزمه همگانی می شود. مردان دور آکسی  
 با فریادهای «چی؟» «کجا؟» «کی؟» حلقه می زنند.)  
 آکسی: (پشت به همه و عبوسانه) کمی سری برای ما تعیین شده!  
 ملوان بلندقد: بسیار به موقع.  
 واینون: حالا او همه چیز را درباره ی زندگی به تو توضیح  
 خواهد داد.  
 (کسی از میان توده ی فشرده و گوش به دهان جمعیت فریاد می زند:  
 « پس ما دیگر مورد اعتماد نیستیم؟ » از هم اکنون آنان سپریلا ها را  
 می بینند، بدن ها قوز می کنند و در انتظار ضربات هستند. و ناگهان  
 صداها و هیجانات فرو می کشند ... تغییری در جمعیت پدید می آید و

ساکت ترمی شوند. این تغییر به عقب برگشته و پخش می گردد. مردی قوی هیکل و پشم آلو با صورت قرمز ارغوانی نزدیک می شود. حضورش اطاعت می طلبد. او، رئیس گروه آنارشیست هاست. در سکوت حاکم، سنوال اش به آرامی و با آهنگی خفه نوسان می یابد.)

رئیس: این سر و صداها برای چیست؟

بداندیش: (همدست اش) جواب بدهید؟

آلکسی: کمیسری به سرپرستی ما تعیین شده.

رئیس: برای چه به هیجان آمدید؟ از کدام حزب است؟

آلکسی: از دولت. از بلشویک ها.

رئیس: به ما عادت می کند. به او درس می دهیم.

(یک زن میان توده ی فشرده و خاموش مردان ظاهر می گردد.

حضورش در این لحظه، عجیب، غیرممکن و تخطی از تمام تصورات

پذیرفته شده، به نظر می رسد. گمان می رود درآنی که آن صداهای

خشن آغاز به پرسش کنند چیز دهشتناک و غیرقابل جبرانی برای وی

اتفاق می افتد. مردان آزمایش اش می کنند. لیکن هیچ سنوالی مطرح

نمی شود.)

آلکسی: من نصیحت می کنم که این کمیسر...

رئیس: و من نصیحت می کنم کسی مرا نصیحت نکند!

(مکث)

تو زیاد داد می زنی.

(زن که تشخیص می دهد میان جمعیت شخصیت اول کیست، جلو می

آید و ورقه ای را به رئیس می دهد. رئیس ورقه را می خواند، به زن

با اشتیاق می نگرد، سپس دوباره ورقه را می خواند.) پس تو آمدی  
این جا که کمیسر باشی؟ (تکان سری از جانب زن بدان معنی  
است که سؤال جواب داده شده و دیگر مطلب اضافه ای در این باره  
وجود ندارد تا گفته شود. یکی از ملوانان که به خود آمده با تحیر دهان  
خود را باز می کند.)

صدایی: خوب، من می خواهم...

(رئیس دهان ملوان را با دست خود به آرامی می بندد.)

رئیس: تو یک سوسیال دمکرات هستی، یک بلشویک؟

کمیسر: بله.

رئیس: خیلی وقت است؟

کمیسر: از شانزده سالگی.

رئیس: بسیار خوب، ما سعی می کنیم با هم کنار بیاییم. راحت

باش و خودت را در خانه حس کن، و به کارت مشغول  
شو. (به ملوانانی که نزدیک می شوند.) مواظب باشید، از خود

تان در دسر نسازید. (ملوانان به آرامی پس می روند و ضمن رفتن

سر برگردانده و به زن نگاه می کنند.) شاید به کمک احتیاج

داشته باشید...؟ بار و بندیلی دارید؟

آبله رو: ما دیگر حمال نداریم.

کمیسر: خودم می توانم ترتیب اش را بدهم.

(تنها رها می شود. سکوت. تحیر. درمخل شخص جدیدی می ایستد.

وی برای ما تپیک تر از آن است که نتوانیم تشخیص دهیم افسر سابق

نیروی دریایی تزاری است. وی تا حدی متعجب است و نمی داند که

چه اتفاقی افتاده است. زن را می بیند و پیشنهاد کمک می کند).  
 افسر فرمانده: او. ممکن است کمک تان کنم؟ اجازه بدهید. (چمدان  
 کوچکی را حمل می کند و کنجکواست که بداند وی چه طور بدان جا  
 آمده است. صدای اش را پایین می برد.) آیا شما برای ملاقات  
 یکی از افسران این کشتی بزرگ آمده اید؟  
 من... کمیسر:

افسر فرمانده (با تعظیم) ناوبان برینگ (قدری محترمانه و متعجب) من به  
 فرماندهی این کشتی منصوب شده ام. (کلاه اش را برای  
 بوسیدن دست زن بر می دارد بدون آن که منتظر چنین پیشنهادی از  
 جانب کمیسر گردد.)

کمیسر: من در این جا کمیسر هستم. شغلم این است. شما می توانید  
 عادات کهنه را فراموش کنید.

(صدای کمیسر به گونه ای انقیاد آمیزی ساده است. افسر توهین غیر  
 منتظره را نادیده می گیرد. خودش را جمع و جور کرده، و کلاه اش  
 را بر سر می گذارد. و بیش تر از روی عادت تا اشتیاق سلام نظامی  
 می دهد و با صدای بسیار بیگانه از شیوه ی شهری که آغاز کرده بود،  
 صحبت می کند.)

افسر فرمانده: من این جا هستم تا وظیفه ای را که به من محوّل شده  
 اجرا کنم: «ناوبان برینگ.»

(هر دو در واکنش به سر و صداهاى ناجور عقب صحنه، بر می گردند؛  
 فنلاندی کوچک ضمن عقب نشینی از برابر کسی، پشت به صحنه



با چاقوی کشیده جلو می آید. فریادهای خفه اش کسانی را که هنوز دیده نمی شوند و در حال نزدیک شدن به او هستند، مخاطب می سازد.)

واینون: جرئت نمی کنید، جرئت نمی کنید (کمیسر را نشان می دهد). شما این زن را هم می خواهید، آره؟ حرام زاده ها... (دو مردی که به او نزدیک می شوند آکسی، ملوان درجه یک ناوگان بالتیک و همدست اش یک ناوی تنومند است. آن ها کوشش می کنند که فنلاندی را تقریباً بدون حرفی و فقط از طریق چشم ها و لب های خود مقهور کنند. فنلاندی چاقو در دست، به هیجان آمده، خود را در جلوی کمیسر قرار می دهد. آن ها هنوز پیش می آیند.) ما سزای این کار را کف دست تان می گذاریم!

(فنلاندی برای آوردن کمک به سرعت دور می شود. کمیسر به حال آماده باش می ایستد.)

افسر فرمانده: آیا این امر سیاسی است که شما باید حضور داشته باشید؟ اجازه است که من بروم؟ (آکسی بی توجه به افسر که کوچک تر از آن است تا به او توجهی شود به سوی کمیسر می رود.)

آکسی: بیا با هم ازدواج کنیم، رفیق. چرا این قدر تعجب؟ عشق کاری شرافتمندانه است. ما نسل بشر را ابدی می سازیم و دو تایی از یک کمی دیوانگی هم لذت می بریم.

افسر فرمانده: این جا چه اتفاقی دارد می افتد؟ (به آکسی) حالا گوش کن، تو...!

کمیسر: ما را تنها بگذارید، رفیق فرمانده. این مسئله را ما بین خودمان حل می کنیم. این رفیق به مسئله ی ازدواج علاقه مند است.

(افسر سابق تزاری، مطیع و متحیر، خارج می شود.)  
 آکسی: همان طور که گفتم، رفیق نماینده از مرکز، بیا نقداً یک زنایی باهم بکنیم. و عجله کن، چون نفریشت سری دارد هلم می دهد، و نفرات بعدی زیادی صف کشیدند. خوب!  
 (کمیسر پیش از آن چه معنی سخنان او را بگیرد، موقعیت را درمی یابد.  
 هر حرکتی که مردان می کنند سبب حرکت مختصر قابل رؤیتی از سوی کمیسر می گردد.)

(آنارشپیست ها از فضای نیمه تاریک هر طرف ظاهر می شوند.)  
 ملوان تنومند: (به کمیسر) «زیر یک بُته ی خوشبوی یاس کبود من تورا به سختی می بوسم.» (خنده خفه ای از سوی جمع) یک لطفی به ما تنگ دست ها بکن... هان! زن!  
 ملوان سوم: توکه گشتی ما را دلبر! (با ملافه سفیدی جلو می آید).  
 برای چی منتظری؟ دراز بکش.

کمیسر: رفقا...

آکسی: آب جوشیده نخورید.

کمیسر: رفقا...

ملوان تنومند: پس فکر کردی پیش کی ها می آیی؟ هان؟  
 (هیكل عظیم پُرازال نیمه لختی به آهستگی از روزنه ای در عرشه ی کشتی پدیدار می شود. سکوت ناگهانی)

کمیسر: این یک شوخی است؟ می خواهید مرا آزمایش کنید؟  
هیکل عظیم: او هو... ما اهل شوخی نیستیم.

(از روزنه مستقیماً به سمت کمیسر خیز بر می دارد.)

کمیسر: من هم نیستم.

(ویک گلوله از رولور کمیسر، شکم مردی را که می کوشید تا با انقلاب شوخی کند، از هم می درد. ملوانان درحالت سر درگمی عقب می نشینند.)

خوب، کس دیگری هست که به خواهد بدن کمیسر را آزمایش کند؟ تو می خواهی؟ (به نفر دیگر) تو؟ (به نفر سومی) تو؟ (به سرعت می اندیشد که چگونه با وضعیت کنار بیاید و مانع حمله ی متقابل شود، اسلحه به دست به جانب مردان پیش می رود.) کسی نیست؟ چرا؟ (خودرا بررسی کرده و بعد از مکثی که برای یکنواخت شدن ضربان قلب اش احتیاج دارد، دوباره صحبت می کند.) حالا به من گوش بدهید. من زن کاملاً طبیعی و سالمی هستم. هر وقت دلم خواست خودم ترتیب اش را می دهم. ولی برای این کار احتیاج به یک گله ی اسب گشن ندارم.

آبله رو: (با خنده ی استهزاء آمیز و نیمه آمیخته به خود شیرینی) کاملاً صحیح است...

(واینونین به درون می دود. همراه وی، ملوان بلند قد و یک ملوان پیر و دوتن دیگر هستند.)

واینونین: مقاومت کن کمیسر... ما آمدیم.

کمیسر:

قضایا قبلاً حل شده.

( جمعیت برمی گردد. مکثی دیگر. رئیس می آید. وی بی تعجیل وارد می شود. سکوت. رد و بدل شدن نگاه های معنی دار. نگاهی به جسد می اندازد. سخنی نگفته و لگدی به آن می زند. جسد با صدای خفه ای برپلکان روزنه می افتد. به کمیسر نگاه می کند.)

رئیس:

برای این موضوع متأسف ام... وحشی، می فهمید.

آکسی:

بیایید برویم.

کمیسر:

اعضای حزب و هواداران بایستند.

بداندیش:

( به سرعت مقابله می کند.) اجازه داده نمی شود. جلسات باید عمومی باشد. ( بدون تلف کردن کلمه ای دیگر، به سوی کسانی می رود که به ندای کمیسر پاسخ داده اند. ضربه ای به ملوان بلند قد که چهره اش حالت تمسخر و تحقیر به خود گرفته، می زند.) پس تو یک هواداری، آره؟

ملوان بلندقد: و من تنها نیستم.

( بداندیش و همدست تان اش جمعیت را پس می نشاندند. فقط

فناندی کوچک لجوجانه مقاومت می کند. سرانجام، وی تنها کسی

است که در فضای بزرگ و تهی، باقی می ماند.)

کمیسر:

تو تنها؟

واینون:

و تو، کمیسر؟

کمیسر:

درمورد حزب چطور؟

(درجه داران هنگ جلو می آیند.)

درجه داراول: من از شما می پرسم، ازیک یک شماها: آیا می دانید در

آن سال ها چند تن کمونیست در صفوف ارتش سرخ و نیروی دریایی خدمت می کردند؟ خوب، سعی کنید به خاطر بیاورید، شماها که شرکت کرده بودید....! (مکث) دویست و هشتاد هزار نفر. نیمی از حزب. یکی از هر دو کمونیست در جبهه زیر آتش بود. و آن هایی که در جبهه نبودند در شهرها، در استپ ها، در جنگل ها زیر آتش بودند. چرا که در یک جنگ طبقاتی، پشت جبهه ای وجود ندارد. لیست کمونیست های زخمی لنین را هم در برمی گرفت، و از جمله ی کشته شدگان ولودارسکی، و یوریسکی، بیست و شش کمیسر باکو، تمامی کمیته و سازمان های حکومتی که قتل عام شدند. اما آیا حزب متزلزل شد؟

**درجه دار دوم:** چه طور یک چنین حزبی می تواند متوقف یا باز نگه داشته شود؟ یک حزب مسلح، شجاع، قابل انعطاف، حزبی که یک طبقه را برپا داشته است! حزبی که کشور را ساخته است. یک اردوگاه غول آسا از مجموع بهترین عناصر بشریت! حزبی که آرزوی اتحاد طبقه ی پرولتر را در کشاکش یک مبارزه ی خونین و بدون خون، خشن و صلح آمیز، برضد تمامی نیروهای جهان کهنه، جامه ی عمل پوشاند. (مکث) هر کس که بر علیه چنین حزبی بکوشد، بر علیه کشورمان، خورد و به خاک کشیده خواهد شد.

- (فضا تهی است. رئیس داخل می شود، در پی اش بداندیش و آکسی، ملوان درجه یک ناوگان بالتیک؛ سکوتی آزار دهنده و نگران کننده)
- آکسی: و دور خودش دارد هوادار جمع می کند...
- بداندیش: ما سر به نیست شان می کنیم ... هیس - هیس... فنلاندی دارد می آید. (به فنلاندی ضمن عبور) بیا این جا، تو، عضو حزب.
- واینون: دارم می آیم. من عاشق صدای بچگانه فرشته وارت هستم. «بخوان، عزیزم، خجالت نکش.»
- بداندیش: (جلوی خود را می گیرد.) آن جا به تو چی داشت می گفت؟
- واینون: (رجزخوانانه، با صدای بلند) خیلی چیز ها.
- (و با نیشخندی بدون تعجیل راه می افتد. صدای پای اش خاموش می شود.)
- آکسی: زن باور نکردنی!
- بداندیش: برای خوراک سگ ها پاره پاره اش می کنیم.
- رئیس: ساکت باش تو. (مکث) حالا کسی هست که به او دست بزنند؟ (با زستی تمام عیار) «پاره پاره اش می کنیم!» فقط یکی دیگر را می فرستند. نمی فهمی؟ (اندیشمند) و این یکی مورد توجه همه است. این زن برای ما غنیمتی است.
- آکسی: خیلی وقت است که این طور فکر می کنی؟
- رئیس: (بی توجه به او) از جنس خوبی ساخته شده. از چشمهای اش می توانم به خوانم که درک می کند. نشانه هایی از

- آنارشیسیم در خودش دارد... سریع و قاطع است.  
**آلکسی:** من امتحان اش می کنم.  
**بداندیش:** هی... هی ... برو جلو، یکی از جزوه های کروپوتکین را به او پیشنهاد کن.  
**کمیسر:** (همچنان که اطراف را می پایید داخل می شود.) چرا من در باره ی این جلسه خبر نشدم، رفقا؟ با این وجود، حالا که این جا هستید... به خواهید که فرمانده جدید نیز بیاید. کی دنبال اش می رود؟ (متوجه کسی در دهانه ی روزنه می شود.)  
 هی، آن جا، آن زیر، کسی آن جا است؟ (یک مرد با موهای خاکستری پر پشت از درون روزنه قدم بیرون می گذارد.) بیا این جا. کی هستی تو، رفیق؟  
**سرسکاتدار:** (خشک) بوسان.  
 (بداندیش خنده ی استهزاء آمیزی می کند.)  
**کمیسر:** بوسان؟ یک بوسان این طوری صحبت نمی کند. دوباره بگو به من، کی هستی؟  
**سرسکاتدار:** (چیزی احساس کرده، جواب کاملی به سبک نیروی دریایی می دهد.)  
 درجه دار سابق سرسکانی کشتی از لاین امپراطور پُل اول، رفیق کمیسر.  
 (آلکسی با تعجب سینه اش را صاف می کند.)  
**کمیسر:** آهان، حالا من شما را یک بوسان می بینم. از فرمانده جدید به خواهید که به این جا بیاید.  
**سرسکاتدار:** بله - بله.

(به یک باره به طور اطاعت آمیزی به رئیس می نگرند.)

کمیسر: خوب؟

(رئیس با سر موافقت می کند.)

سرسکاتدار: بله - بله. از فرمانده جدید می خواهم که به این جا بیاید.

(برای آوردن فرمانده خارج می شود.)

بداندیش: (به کمیسر) ما از تو خوش مان می آید، می دانی.

کمیسر: می دانم.

بداندیش: سکس زنانه اثر آرام بخشی روی اخلاق و رفتار دارد.

کمیسر: متوجه شده ام.

(فرمانده کشتی وارد می گردد و سلام غیرمستخصی می دهد.)

کمیسر: خودتان را معرفی کنید، رفقا. (رد و بدل شدن نگاه های

خصمانه. یک نوع غرغر و حرکات مبهم دست ها) بنابر این، این

یکی تمام شد. حالا اجازه بدهید تا به کار به پردازیم.

(به فرمانده) از دستور مطلع شان کن.

فرمانده: (از جیب بغل اش ورقه یادداشتی بیرون می آورد.) دستور: از

امروز، عنوان گروه کشتی بنام «دسته آنارشپیست های

انقلابی آزاد» منسوخ می شود. گروه، دوباره تشکیل و

هنگی شامل سه گردان خواهد شد، و از حالا به بعد به

نام «نخستین هنگ نیروی دریایی» نامیده می گردد.

(ورقه ی یادداشت را لوله می کند.) من فرماندهی هنگ را

به عهده خواهم گرفت.

آلکسی: (بی اراده) آیا در مورد سرنوشت اعلیحضرت امپراتور



نیگلای دوم در اورال چیزی شنیده اید؟

کمیسر:

به موقع اش من شرح کاملی در باره ی سرنوشت فردی که اسم بردید به شما خواهم داد، رفیق. (به فرمانده) این رفیق اشتیاق زیادی برای دانش دارد. آخرین بار، اگر یادتان باشد، علاقمند به مسئله ی ازدواج بود. (به آلکسی) آیا توضیحات قانع تان کرد؟ (سکوت) بسیار خوب، به نظر می رسد این تمام چیزی است که برای شروع داریم... درگروه - ما از حالا هنگ صدای اش می زنیم - نیرو و انرژی زیادی وجود دارد. (به آلکسی) این طور نیست آلکسی؟ تلف کردن وقت بر سر مسائل سکسی یک جنایت است. سرزمین مادری، ومهم تر، انقلاب در خطر است! (مکث) فردا ما به جبهه می رویم. این الحاقی بر دستور است. (به رئیس) در جبهه شما موارد فراوانی برای به کارگیری تجربه تان خواهید یافت. چی فکر می کنید؟ (به فرمانده) بروید و ترتیبات ضروری را فراهم کنید.

فرمانده:

بله، اطاعت.

کمیسر:

بوسان شما هم می توانید بروید.

سرسکندار:

(بعد ازنگاهی به رئیس) بله - بله.

(مکث. وقتی از خارج آمده ها می روند، رئیس برخاسته و گردش

کنان به سوی کمیسر می رود.)

رئیس:

می توانیم با هم گپی بزنیم؟

کُمیسر:

می توانیم.

(چهار نفری پشت میزی می نشینند. سکوتی شوم از پی می آید.)

آلکسی:

حرف ما این است. این بود. کمیته مرکزی تان شخص نابجایی را برای ما انتخاب کرده. تو آن آدمی که برای نیروی دریایی باید باشد نیستی. تو به درد ارتش می خوری.

کُمیسر:

من در ارتش هم کار کرده ام.

(رئیس، بداندیش و آلکسی نگاه هایی رد و بدل می کنند.)

بداندیش:

اوه... راستی...

آلکسی:

تو خیلی جوانی. وقتی او (نیمی دوستانه و نیمی احترام آمیز رئیس را نشان می دهد) زحمت طاقت فرسایی را به خاطر شرکت اش در مسئله ی تقسیم اراضی متحمل می شد، شما توی باغ با پرستار تان تاتی تاتی می کردید.

(درمکشی که به دنبال می آید هر چهار نفر حقیقت گفته شده را ارزیابی می کنند.) مُشکل است - حالا ما را عوضی نفهم. غلط فکر نکن - از نقطه نظر روان شناسی پذیرش چنین تضادی مُشکل است. (اشاره می کند.) شما و ما (خودش را تا آن جا که می تواند برای تأثیرگذاری بالا می کشد.) فقط مقایسه کن. شما و ما. ما دنیا دیده ایم - به قول ما دریا نوردان - ما دنیا گشته ایم، از زندان ها فرار کرده ایم، جنگ ها دیده ایم، اردوگاه های زندان...

بداندیش:

(دست کمیسر را لمس می کند.) چند بار سفلیس گرفته ایم.

گُمیسر:

آدم باید با مردمی که در محل پیدا می شوند کار کند، نه با مردمی که تخیل می کنند. اما، روی هم رفته ما تعداد زیادی آدم خوب این جا در هنگ داریم، تعداد زیادی مردان جنگنده، مردانی که...

آلکسی:

(سخن اش را قطع می کند.) مردانی که یک بار و برای همیشه عادات شان را فراموش کرده اند که جلوی هر کس خبردار بایستند و سلام بدهند (ادام می آورد.) «بله رفیق گُمیسر». «خیلی متأسفم رفیق گُمیسر». «ما کاملاً قانع شدیم، رفیق گُمیسر». «هورا رفیق گُمیسر». شاید این چیزی است که تو انتظار داری؟

بداندیش:

(دست گُمیسر را دوباره و این بار خودمائی، لمس می کند.) تمام زندگی مان لنگی داشته. سربازخانه ها و زندان ها مارا شکسته اند... ما خال خورده و مست الکل در عرشه ی کشتی، و تو می خواهی از شوربای خودت راجع به وجدان سیاسی به ما خوراک بدهی... در ما امید داری که چی پیدا کنی، خانم، وقتی تمام چیزی که ما می خواهیم این است که بقیه روزهای مان را طوری که دل مان می خواهد بگذرانیم؟ و عمرمان را به خوبی و آرامی با یک گلوله تمام کنیم. (مکث برای لحظه ای) بسته به این جا است (انگشتان اش را روی استخوان های ترقوه اش می کشد.) فقط بسته به این جا است که ماهنوز علاقه ای به مردم برای خلوص بیش تر - در بدن و روح مان - داریم.

و تو به این جا می آیی و می خواهی به ما درس بدهی،  
در مردمان داوری کنی وقتی برای ما زمانی رسیده  
که با آردنگی چال مان کنند.

من مخالفتی با چیز یاد گرفتن از شما ندارم، اگر چیزی  
برای یاد گرفتن هست.

حالا خوب شد. اما فقط این را توضیح بدهید. آیا ما از  
جان مان دست کشیدیم؟ بله دست کشیدیم. اما چیز  
مضحک این جا است که حزب، حزب شما، قدرت  
گرفته و حالا شرایطی برای مردمی اعمال می کند که آن  
مردم خود، جان خودشان را برای آن شرایط می دهند.  
آخر چه طور چنین چیزی ممکن است؟!

خیلی ساده است. ما می دانیم کجا داریم می رویم و چه  
طور باید به آن جا برسیم. لذا این شرایط را وضع می  
کنیم، و مردم آن ها را می پذیرند. اگر مردم نمی خواستند  
ما قادر نبودیم این شرایط را وضع کنیم.

شاید شما می خواهید به ما درس بدهید که چه طور نیز  
باید مُرد؟

اگر لازم باشد این کار را می کنیم.  
اِهه... (صدای اش را عوض می کند). اما شما نباید از گروه من  
به خاطر برخوردشان عصبانی باشید. آن ها حساب اش  
را نکرده بودند.

گذشته ها گذشته... فکرش را هم نکن.

آلکسی: (به روی پاهای اش می جهد). وقتی من به تونگاه می کنم، به خودم... رزمندگان صادق، لعنتی! (به رئیس و سپس به کمیسر) تو دروغ می گویی، همین طور شما... (به کمیسر) گوش کن. (رئیس را نشان می دهد). وقتی تو وارد شدی این بود که ما را فرستاد: «بهش بدهید، بعداش دیگر بلند نمی شود.»

رئیس: (می خندد تا تشنج خود را پنهان کند). شوخی می کند.  
کمیسر: البته، شما مرد بذله گویی هستید ... هر کسی می تواند این را به ببند.

آلکسی: یک «بذله گو؟» دل ام می خواهد چاقویی بردارم، مغزم راباز کنم و کثافت های اش را بیرون بکشم. ... درمیان این همه پس مانده من دنبال چی می گردم؟

(مکث)

(به کمیسر) و تو هم یک آب زیرکاهی، خونسردانه بازی می کنی، نشستنی آن جا موجه و هوشیار: «دل ام می خواهد از شماها یاد بگیرم ... بله، کاملاً می فهمم...». تو یک بازی تاکتیکی می کنی، توهم دروغ می گویی! ما دیدیم که چه طور ملوان هارا با گلوله می زنی.

کمیسر: (به رئیس) این رفیق قدری تند مزاج است. (به آلکسی) تو یک آنارشویست صاحب کارت عضویتی؟

آلکسی: من متعلق به حزب منطق انتقادی خودم هستم. حزب من هیچ حزبی نیست. (بی اراده) فکر می کنی به گُجا

آمده ای؟ وقتی در دروازه های کاخ زمستانی بودیم آیا  
از ما پرسیدید عضو چه حزبی هستیم؟

بداندیش: (آکسی را به کناری هل می دهد.) خانم برای شناختن هم  
دیگر وقت زیادی لازم است. توخیال کردی ما ملوان ها  
توده های آشغالی هستیم در شلوارهای پاچه گشاد –  
شلوارهایی که بچه ها این روزها می پوشند. اما این جا  
شما مردمی دارید آبدیده. ما جنگ با ژاپن را دیدیم. ما  
«تسیوشیما» را به خاطر داریم.

کمیسر: چه بهتر. (برمی خیزد.) من فکر می کنم ما با هم کنار  
می آییم.

رئیس: ما باید. ما کنار خواهیم آمد. این طور نیست؟

(دست اش را با اقتدار و اطمینان برای دست دادن دراز می کند.)

کمیسر: ما باهم کنار خواهیم آمد. به یک شرط: دیگر شوخی ای  
در میان نباشد. (دست می دهند. با احساسات و تمایلات مبهم و  
متضاد یکدیگر را می آزمایند. آکسی تماشا می کند. کمیسر خارج می  
شود، در حالی که سه نفر دیگر با چشم وی را تعقیب می کنند. صدای  
قدم های اش محو می گردد.)

بداندیش: ای. چیزی شد!

رئیس: (به آکسی) می دانی برای یک آدم خوش مزه چه اتفاقی  
می افتد؟

آکسی: وتو می دانی برای کسی که لو بدهد چه اتفاقی می افتد؟  
یک دست دوستی شیرین و ملایم، هه؟ می خواهید

دوستانه باهم کنار بیایید، آره؟

رئیس: (پرمغنی) این هم تاکتیک است. تو امروز چه ات شده  
آلکسی؟ به من باور داشته باش، دوست. بیا، مثل یک  
برادر این را از من قبول کن: «ما این جاهستیم به خاطر  
عقیده مان و تا آخر باهم خواهیم بود!» (رفیق اش را در بغل  
می گیرد و با شدت و خشونت او را از لب های اش می بوسد.)

(آلکسی نگاهی به او می اندازد و ضمن آن که نمی داند آیا باید به  
او اعتماد کند، سرش را به علامت تأیید تکان داده و خارج می گردد.  
بداندیش یکی دو قدم آهسته به دنبال اش بر می دارد و می ایستد و  
گوش می دهد.) به هیچ کدام شان اعتماد نکن، نه آلکسی،  
و نه گُمیسر. (لب اش را با انزجار پاک می کند و ثف می اندازد.)  
من یک مار را بوسیدم.

بداندیش: به چه کسی ما می توانیم اعتماد کنیم؟  
(رئیس شانه بالا می اندازد.)

فقط تو؟

رئیس: من هم نه. ما همه مان خوک های خیانت کاری هستیم.  
ما همه به زهر آلوده ایم. ما محتاج آن هستیم که از ریشه  
قطع شویم – یک رگه از زندگی گُهنه در تمام ما وجود  
دارد.

(سکوت. آن ها عبوسانه خارج می گردند. درجه داران هنگ ظاهر  
می شوند.)

درجه دار اول: به خاطر بیاورید، بهتر است روزهای گذشته را به خاطر

بیاورید، لذا هیچ چیز را فراموش نخواهید کرد. قبل از وقوع جنگ تازه ای، تا هنوز وقت باقی است به خاطر بیاورید و بیاموزید هر چیزی را. دشمن را به خاطر بیاورید، ضد انقلاب را. آن ها در هر شکاف و درزی کمین کرده بودند. به ما روز و شب خیانت می شد. ما محاصره شده بودیم. گلوی مان را گرفته بودند. آنا رشی صفوف مان را سست کرده بود. گارد سفید تنها در ده ورستی پتروگراد بود. وکسان دیگری نیز در مُسکو در زیر زمین کمین نشسته و فقط منتظر علامت بودند، و ما به آن ها «علامت» دادیم ...

**درجه دار دوم:** ما تمام ادارات را بستیم. رفت و آمد مسافران را متوقف کردیم. ما رولورهای مان را به دست گرفتیم و طبقه ی کارگرا برانگیختیم، همه شان را، و جُمجه های ضد انقلاب را شکستیم. ما این ضربه ها را در هر جا و به موقع و با تأثیر باز دارنده تکرار کردیم ... تاریخ گواه حقیقت است! و اگر هرگز دوباره روزی بیاید که دشمن بکوشد به ما حمله کند، ما بار دیگر چنان ضربه ای خواهیم زد که هیچ کس تاب تحمل آن رانیابد.

(فرمانده وارد می گردد. و در پی اش سرسکندار)

**فرمانده:** خوب، بوسان، بگذار بکوشیم تا به سروران جدیدمان خدمت کنیم. زندگی سروران مان را تغییر می دهد.

**سرسکندار:** (محتاطانه) بله، آقا. چه کسی می تواند سر در بیاورد؟



**فرمانده:** اما می دانی چیست بوسان؟ من با هر چیزی می توانستم کنار بیایم اگر فقط آن ها می دانستند که چه طور خدمت کنند. آیا این آن چیزی است که آن ها خدمت می نامند؟ خودت را در نظر بگیر. بوسان، آیا آن ها از تو اطاعت می کنند؟ آیا هیچ ملاحظه ی کیرسین ات را دارند؟

**سرسکاتدار:** (با یک آه) قدری امید!

**فرمانده:** ولی ما عادت به داشتن مردانی داشتیم که دقیق و منظم خدمت می کردند.

**سرسکاتدار:** ای ... چه خدمتی بود. فقط خدمت نبود - یک کار هنری بود!

**فرمانده:** آیا ما هرگز چنان چیزی را دوباره می سازیم؟

**سرسکاتدار:** (در برابر تعجب فرمانده) اگر فقط می توانستم به این اشرار چیزی یاد بدهم با وجدان آسوده می مُردم.

**فرمانده:** (روش خود را عوض می کند.) بله، همین طور است. بوسان، مردان را جمع کن!

**سرسکاتدار:** بله - بله، تمام کارگران روی عرشه! شیپورچی!

(شیپورچی به طرز پُر جوش و خروشی در شیپور می دمد که القاء کننده ی سرعت، مهارت و مسئولیت است.) توجه، تمام کارگران روی عرشه! (ملوان بلند قد با گام های سریع ظاهر می شود. به دنبال اش کمی آهسته ترملوان پیر، سپس یکی دیگری دیگری. در پی آن ها آبله رو. وی بی خیال، تنبل، و لاقیدانه قدم برمی دارد. چند نفر دیگر هم روش او را تقلید می کنند.)

ملوان پیر: خوب، شما، آزاد اندیشان..

آبله رو: مُشکل چیست؟

سرسکاتدار: صدای شیپور را نشنیدید، مشق تان را فراموش کرده اید؟

آبله رو: فکر کن آره.

(شیپورچی دوباره می دمد. برخی از مردان به صف می ایستند. باقی عمداً دست درجیب برابر فرمانده پرسه می زنند و در مقابل صورت اش دهن درّه می کنند و حالت خستگی در کردن را به بدن می دهند. طبق معمول وقتی رئیس ظاهر می گردد، آنان خاموش می شوند.)

رئیس: این همه سر و صدا برای چیست؟

فرمانده: (با اقتدار) جاییت گُجاست؟

(سکوتی پر هیبت)

رئیس: (خوددارانه) بوسان!

سرسکاتدار: بله - بله!

رئیس: بهشان توضیح بدهید... بگذار گروه استراحت کند.

(بوسان با خجالت تکرار می کند.) «دستور این است: بگذار گروه استراحت کند.» استراحت بخشی از کار جاری است. می دانی، ما فردا رژه می رویم، این طور نیست؟ بله، ما فردا رژه می رویم. بنا بر این اجازه بدهید نفرات انرژی شان را ذخیره کنند. و مزاحم شان نشوید.

(بوسان دوباره تکرار می کند.) «دستور این است: مزاحم هیچ کس نشوید.» اجازه بدهید موزیک سبکی بشنویم. رهبر ارکستر!

رهبر ارکستر: (جلو می جهد.) حاضر!

رئیس: چیز سبک و آرامی برای گوش!

(رهبر ارکستر می دود تا فرمان را اجراء کند.)

آبله رو: (عیاشانه تکیه می دهد.) راحت باش، بوسان. دستور این

است: «مزاحم هیچ کس نشوید.»

(بوسان به تلخی سرش را پایین می اندازد. بد اندیش در رأس

چند تن وارد می گردد. عصبانی است. مردان احساس می کنند که

حادثه ای اتفاق افتاده است. نخستین قطعه های موسیقی، توسط

بداندیش متوقف می شود.)

بداندیش: حالا ساکت باشید! خبر بدی دارم، - بدترین خبری که

می تواند برای ملوانان انقلابی باشد. (به سوی روزنه می

رود.) آن مدیره، آن کمیسرازجنس زن را از این جا دور

نگه دارید.

(ملوانی مطیعانه به محافظت می ایستد.)

با پیرزنی بد رفتاری شده. کیف بغل اش را دزدیده اند.

بیاریش تو. (پیرزن سیاهپوش تا شده و خشکیده ای، درحالی که

به ملوانی تکیه داده وارد می شود.)

رئیس: حرف بزنی مادر.

بداندیش: به دور و برت نگاه کن و به ما بگو کدام ملوان بود که

کیف ات را زد؟

(مردان نگاه هایی رد و بدل می کنند.)

نشان بده کی بود، مادر!

رئیس: همه بایستید! این یک دادرسی است.

(پیرزن، تکیه داده به بازوان ملوان از مقابل صفوف نامرتب و نگران ملوانان می گذرد. گهگاهی برابر ملوانی می ایستد و به وی خیره می شود، سپس سرش را تکان داده و می گذرد. ملوان بلند قد تمام قضیه را با حالت استهزاء آمیز و متکبری در صورت، تماشا می کند.)

بداندیش: (ناگهان) این نیست، مادر؟

(مکث)

این یکی؟

(پیرزن ساکت است.)

(به ملوان بلند قد) تو برداشتی؟

(مکث)

اقرار کن.

ملوان بلندقد: دست بردار!

بداندیش: تو قانون را می دانی؟

ملوان بلندقد: کدام قانون؟

بداندیش: پس خودش است. (با نگاهی به رئیس؟)

رئیس: دست به کار شوید.

بداندیش: (به همدستان اش) دست به کار شوید.

(همدستان اش فوراً کرباس قیراندود و ظناپ هایی می آورند. صفوف تکان می خورند.) برای آخرین بار اقرار کن.

ملوان بلندقد: من چیز بیش تری نمی گویم. من قانون آنارشیست ها را به رسمیت نمی شناسم.

- بداندیش: حرف بزن.
- فرمانده: چیزی به اسم دادگاه نظامی وجود دارد.
- بداندیش: شغل تو مربوط به امور تکنیکی است.
- ملوان پیر: رفقا!
- بداندیش: شغل تو با کمی سر است! پادوی سیاسی. حمل روزنامه به اطراف.
- فرمانده: این قانون اوباش است! من اعتراض دارم.
- رئیس: ساکت! ما این موضوع را خیلی ساده و سریع حل می کنیم. تند، حالا. رأی بدهید (تعدادی دست بلند می شود. آشکارا کافی نیست. بداندیش در طول صفوف ملوانان با موزر خود می گذرد و آن ها را سیخ می زند. دست های بیش تری بلند می شود.)
- بداندیش: کفایت می کند.
- ملوان بلندقد: من ...
- بداندیش: حرف نزن. حکم قطعی است. استیناف قبول نیست.
- آنارشیبستی: به دریا پرت اش کنید.
- (چند ملوان، ملوان بلندقد را مشت می زنند. ملوان بلندقد یکی از آن ها را به زمین می اندازد، یکی دیگر ... جنجال و غوغا بر پا شده و ملوان بلندقد را کشان کشان می برند.)
- ملوان بلندقد: رفقا! ... دارند چه کار می کنند...
- (بدن ملوان بلندقد که با آب برخورد می کند آهنگ عزایی پخش می شود.)
- صدایی: حق اش بود.

- بداندیش: این عدالت است، مادر.
- ملوان پیر: باید جوابگوی عمل ات باشی.
- بداندیش: این مطلب دیگری است. ادامه بده آرکستر. بنواز. (به پیر زن) می توانی بروی مادر. عدالت اجرا شد.
- آبله رو: تند، بچه ها هرچه می توانید کمک اش کنید.
- ( سگه ها در دست های خشکیده پیر زن می افتند. پیر زن در حالت سر درگمی و سپاس گذاری تعظیم می کند، بدون این که تشخیص دهد چه اتفاقی رخ داده است. شرایط کاملاً غیر عادی است. به گونه ای مکاتیکی پیر زن کیف را در جیب اش حس می کند و آن را بیرون می آورد. موزیک خاموش می شود. سکوت. پیر زن به کلی مبهوت است، سپس در ترس ناگهانی از پیدا شدن کیف.)
- بداندیش: کیف پول.
- آبله رو: یک کیف پول؟
- رئیس: به ما نشان اش بدهید.
- بداندیش: آنارشی مادر نظم است... یک کرباس قیراندود دیگر!
- آبله رو: (سرراه می ایستد.) ببخش اش!
- صدایی: عمدی نبود.
- ملوان پیر: پیر زن اشتباه کرد.
- پیرزن: عزیزان ام... بچه ها.. خداوندا... من اشتباه کردم.
- بداندیش: عدالت!
- ( با سرعت خشم آلودی پیر زن در کرباس قیراندود پیچیده شده و از زمین برداشته می شود.)

- رئیس: (در حال دور شدن) صدمه اش نزنید.
- (گُمیسر به همراهی فرمانده و سرسکندار، وارد می گردند.)
- گُمیسر: کارتان را شروع کرده اید؟
- بداندیش: او، البته... او، بله... (با اشاره سر در جهتی که پیر زن بسته بندی شده را می برند.) ما داریم گوشت بار می کنیم... به محض این که وارد شدید هر کس احساس کرد که باید کارش را شروع کند.
- ملوان پیر: (با فشارجلو می آید.) رفیق گُمیسر باید بگویم که... (به کناری رانده می شود.)
- آبله رو: چی کار می کنید، بچه ها؟
- (صدای آکور دنون. آلکسی با گروه اش به طور ناگهانی به درون می دود. همگی آزادانه و بی خیال سوت می زنند و می رقصند.)
- آلکسی: (در حال نزدیک شدن) ملوانان کشتی فرمان می دهند...
- گُمیسر: خواهش می کنند.
- آلکسی: خیلی خوب، بگذار بگوییم، اشتیاق دارند...
- گُمیسر: بله؟
- آلکسی: یک جشن خدا حافظی ترتیب دهند.
- از همراهان اش: به خاطر رفتن به جبهه.
- فرمانده: (به گُمیسر) رسوم جدیدی شکل گرفته.
- آلکسی: ما به رسم کوبیدن تمام و کمال افسران تزاری وفاداریم.
- (تحریر سریعی به آکور دنون اش می دهد.)
- سرسکندار: رفیق گُمیسر، این... من نمی دانم چه طور بگوییم، این

یکی، گمیسر، از آثارش نیست ها دستور داده ... خواهش کرده کسی مزاحم کارکنان کشتی نشود.

آلکسی: چی! او می خواهد با ما مخالفت کند؟ بگذار افراد کشتی هر جور دل شان می خواهد عمل کنند. (مکث. گمیسر متفکر به نظر می رسد. چنین می نماید که تصمیم خود را گرفته است. بطور کلی وی بیش تر مشاهده می کند تا حرف بزند، چرا که خیلی چیزها هست که وی باید انجام دهد.) دو مرتبه بپرسم؟  
بداندیش: (نزدیک می شود.) دستور این است که هیچ سر و صدایی نباشد.

( سکوت. )

گمیسر: یک جشن خداحافظی.  
سرسکاتدار: بله - بله ... یک جشن خداحافظی قرار است برگزار شود! (فلوت خود را به صدا درمی آورد.) توجه، همه برای جشن خدا حافظی خودشان را حاضر کنند.

( صدای خوش آهنگ فلوت در حالی که دستورات تکرار می شوند، تحریرهای دیوانه وار آلکسی، سوت و پایکوبی گروه اش. سپس در اطاعت از احساس های متضاد، با نزدیک شدن رئیس، مردان در سکوت همیشگی شان فرو می روند.)

رئیس: (ضمن خفه کردن فلوت سرسکاتدار با گذاردن دست روی آن) این سر و صداها برای چی است؟

( فلوت های پاسخ دهنده، هر گوشه خاموش می گردند. آکوردها آکوردها آلکسی نیز ساکت می شود.)



**کُمیسر:** ( با اقتدار به فرمانده) رفیق فرمانده، چرا دستور اجرا نشده؟  
**فرمانده:** بوسان! اجازه بدهید تا خانواده ها برای خداحافظی به  
 به عرشه بیایند.

**سرسکاتدار:** ( تعلل می کند. سپس تصمیم خود را گرفته و دست رئیس را به کنار  
 می زند.) بله - بله اجازه بدهید تا خانواده ها برای خدا  
 حافظی به عرشه بیایند.

( و دوباره سر و صدای ریتم های ملوانان؛ زیر نگاه های تأیید آمیز  
 برخی و نگران بعضی دیگر، کمیسر به رئیس تا اینجا غیر قابل نزدیکی  
 سقلمه دوستانه ای می زند. این حرکت نظیر هر عملی که کمیسر انجام  
 می دهد حساب شده و اندیشیده است.)

**کُمیسر:** نمی شنوی؟ شادی کن گفتم.  
 ( رئیس ساکت است. )

**آکسی:** ( زیر دماغ رئیس می نوازد.) ایشان دوست دارند نفر آخری  
 باشند که می خندند.

**کُمیسر:** پس سلیقه مان یک سان است.

(مقدمات برای جشن خداحافظی فراهم می آید.)

**درجه دار اول:** یک مجلس رقص خداحافظی نیروی دریایی. تعداد آنان  
 در آن سال ها چقدر بود! گروه سیصد نفری از مردان به  
 جبهه می رفتند، و هر یک از آنان سرفراز و نیرومند،  
 همچون تداوم رو به افزایش دکل های افراشته در دل  
 دریا. این ملوانان بی تکلف و ساده، قاره اروپا را سریعاً  
 پیمودند. کارگران با اونیفورم های زر اندود سیاه و

سفیدشان، سبک پا در باد، تپش پُرشور خون سرخ در  
قلب های شان! بدرود، میهن! اغلب باز نگشتند.

**درجه دار دوم:** اغلب باز نگشتند ... دیگران، زنده ها خواهند رفت! و  
گروه دیگری کشتی ها را ترک می کنند. آنان زیر آسمان  
آبی پیش می روند و به ناگهان بر دشمن فرود می آیند.  
ارتش متجاوز پس می نشیند... جاده ی منتهی به اورال  
توسط هنگ افسران « شکست ناپذیر» مسدود شده بود.  
خط پیش قراول ملوانان تقاضا کرد برای یک شب با  
آنان مقابله کند. بعد از آن هنگی وجود نداشت.

**درجه دار اول:** خطوط پیش قراولان سرتاسر اوکراین، سراسر تواریا  
را روبید و رفت. بوی تندى از دریا و افسنطین در فضا  
به مشام می رسد، و باد جنوبی بر رُبان های ملوانان  
چنگ می زند .... و آن ها جان شان را برای اوکراین  
می دهند (کلاهش را از سر بر می گیرد). گوش کنید! تا زمانی  
که هنوز یک ملوان زنده است، هرگز نپندارید که نیروی  
دریایی مان شکست خورده، دریاهای مان تسلیم شده اند.  
(نخستین حرکات رقص، نخستین جفت ها به موج های غنایی یک  
والس غم انگیز و شبه جنگی وارد می شوند. مه شبانگاهی بر سطح  
دریا می گسترند. در ریتم ها اندوه فرو خورده ی آشکاری در کمین  
نشسته است که می تواند به طرز فریبنده ای، تا زمانی که دست ها و  
بدن ها یکدیگر را لمس می کنند و چشم ها در چشم هستند،  
طولانی باشد. در طول ریتم ها سیل جریان متقاطع مردانی که اسلحه

حمل می کنند؛ همه چیز دررقص بهم آمیخته: نسیان، هیجان، عشق، دندان قر وچه های حسادت بار، هرزه درایی، خوب وید... یک علامت مردان را مرتعشانه به صف فرا می خواند. جُفت ها به آهستگی جدا می شوند. زمان جدایی است. خون ازچهره ی برخی اززنان فرارمی کند. یکی وحشیانه به جُفت اش می چسبد. دیگری بر پسر یا شوهر خود صلیب می کشد. یکی دیگر در پای عزیزاش می افتد. یک فریاد جگر خراش یأس آمیز. این ها دقایق جدایی زمان جنگ است. والس درحال احتضاراست. کُمیسر می کوشد زن از شدت غم دیوانه شده ای را دلدار ی دهد. ملوانان حرکت می کنند. زنان در سکوت کامل رژه ی هنگ درحال دور شدن را تماشا می کنند.

نمایش ناگهانی اُرکستر. هنگ به آواز رَعد آسایی می شکفد. چشم ها و دندان ها، کلاه ها با حروف نام کشتی در روشنایی رو به فزون بامدادی، می درخشند. خط ساحلی، جایی که زنان ایستاده اند، بتدریج عقب می نشیند؛ هراتنیه، فاصله ی میان آنان را بیش ترمی کند. هنوز مردان برمی گردند تا به شهرشان بنگرند، به خانواده هایشان، ضمن آن که دوباره و دوباره به احترام شان شلیک می کنند).

\*\*\*\*\*

## پرده ی دوم

آرامشی احتیاط آمیز و نگران کننده. افقی به سختی قابل تشخیص. ابرهای سنگین. خطوط پیش قراولان پیوسته به جلو حرکت می کنند. موزیک، نخستین صداها ی جنگ را منتقل می کند. شکاف های عظیمی در صفوف ملوانان پدیدار می گردند. ما مردان را می بینیم که درو می شوند. در زیر فشار، ملوانان شروع به عقب نشینی می کنند. آنان با افراد ذخیره روبرو می گردند. با یک فرمان ساده، کمیسر، آلکسی و دیگران را متوقف می کند: «به عقب! شماها دارید در جهت غلطی حمله می کنید، شما ملوانان جنگنده! بخوابید!» هنگ بر زمین می افتد. یک خط دشمن همچون بهمن خاکستری رنگ پیش می آید. فرمانده برپا می خیزد و فریاد تشویق آمیزی سر می دهد. از این شروع دیوانه وار، فریاد تشویق آمیز موج زنان به پیش می رود. هنگ بردشمن می تازد و به تدریج فریادهای جنگی در فضا محو می گردند. این یک حمله ی شبانه بود. موزیک، صداها ی تخفیف نبرد و نزدیک شدن صبح را در طول خط ساحلی منتقل می کند. نواهای ناب خوش آهنگ، شگفته و درخون داخل می شوند. هنگ اردو زده است، کمیسر در قسمت خودش است و می نویسد:

گُمیسر:

(آنچه را که نوشته مرور می کند.) «آنانی عزیز، این جا من در محل مأموریت ام هستم. آب و هوایی سالم است، بنا براین سرانجام، ریه هایم استراحتی خواهند داشت. نمی دانم چطور خواهم توانست افراد را اداره کنم. آن ها گروهی نسبتاً مشکل اند. پوست کنده بگویم، شب ها خواب زیادی نمی کنم ... فکر می کنم حزب وضع ام را درک می کند و حداقل رفیق دیگری برای کمک روانه خواهد کرد...» (ضربه ای به درب، گُمیسر: «بیا تو» سرسکاتدار داخل گردیده، سرفه می کند و کلاه اش را برمی دارد.)

سرسکاتدار:

اجازه بدهید گزارش بدهم، رفیق گُمیسر. شروع کن بوسان.

گُمیسر:

سرسکاتدار:

(ورقه هارا یک به یک بیرون می کشد.) این ها برای امضای شما هستند. تقاضاهایی جهت وسایل نظامی و دیگر چیزها، درخواستی توسط هنگ جدیدالتأسیس برحسب موقعیت و شرایط تأسیس آن. بعد این یکی (ورقه ای را نشان می دهد). خیر. نه این یکی - درخواست برای تأمین مواد غذایی است.

گُمیسر:

بگذار ببینم (با دقت به ورقه نگاه می کند). برای خودشان این جا چی سفارش داده اند! کره! برای اطفال به اندازه ی کافی نیست. بقیه به جای خود ... آنچه ما این جا احتیاج داریم روغن تفنگ است، بوسان.

سرسکاتدار: بله - بله من سفارش آن را داده ام. برای بیست و پنج سال. پیش از طغیان.

کمیسر: (یکی از ورقه هارا پس می دهد.) این را دوباره بنویس. نام مؤسسه را ذکر کن. (یکی دیگر را بررسی می کند.) صحیح... بله... (امضاء می کند.) بفرمایید.

سرسکاتدار: اجازه هست بروم، رفیق کمیسر؟  
کمیسر: بله، بوسان.

سرسکاتدار: (چرخ می خورد که برود، بعد بر می گردد و حالت رسمی اش را ترک می کند.) تو فکر می کنی در روسیه نظم کامل برقرار می شود؟

کمیسر: البته، و از قبل شروع شده، تو می توانی مطمئن باشی.  
سرسکاتدار: و نیروی دریایی و ارتش درست می شود؟ حداقل یک خورده؟ با شهادت و ظاهر کامل؟ ما قدرت بزرگی هستیم، می دانی! این قدرت باید قادر به یک ضربه ی سنگین و واقعی به هرکسی باشد.

کمیسر: قادر هست، بوسان. هرکسی را که بگویی. اما چطور؟  
سرسکاتدار: من هر چه در توان ام باشد انجام می دهم!  
(سلام داده و خارج می گردد.)

کمیسر: (به نامه اش بازمی گردد.)... «خوب ... ظاهراً گفتنی ها گفته شد. اوه ... بله ... درود بر سنت پترزبورگ پیر... و خوانده ام که اپیدمی تیفوس داشته اید. مواظب خودت باش.»

( واینون بدون درزدن به درون می آید، می خندد.)

واینون:

صبح به خیر به شما، رفیق گمیسر.

گمیسر:

آه. صبح به خیر، واینون.

واینون:

چی؟! هنوز می نویسید؟ سرتان می ترکد اگر مواظب نباشید. گزارش است؟

گمیسر:

چیزی شبیه آن... نوشته ام که روی هم رفته هنگ خوبی است. خوب، بگذار بگویم ماتریال جنگده قانع کننده. اما به دنبال واحدهای دیگر لک و لک می کند، به علت نفوذ سه نفر.

واینون:

آناشیت ها، لعنت به این بد کار!

گمیسر:

بله، درست است. حالا بیا گپی بزنیم. نفوذ این شیطان ها را چطور توضیح می دهی؟ و در این مورد چه کرده ای؟

واینون:

خوب، می دانید... خوب، من چه می توانم...

گمیسر:

جواب خیلی واضحی نیست.

واینون:

خوب... من مهارتی در صحبت به زبان روسی ندارم.

در این مورد چه می شود کرد؟ (فیلسوفانه) من خودم هم نمی دانم چرا این طور است، یکی قدرت اعمال نفوذ روی دیگران را دارد و دیگری ندارد. چرا این طور است؟

گمیسر:

ما در مورد عملی صحبت می کنیم، مگر نه؟ (برمی خیزد). ما تعدادی انسان واقعی در هنگ داریم. دیدی که چطور جنگیدند... ما اگر هوشیارانه روی این چیزها کار کنیم،

هنگ از آن ماست.

واینون:

بسیار خوب، اما چه طور؟

کمیسر:

چه طور؟ به این ترتیب. اولین قدم جمع کردن اعضای حزب دور هم است. بعد، در میان کارهای دیگر، باید آن دو نفر را رو در روی هم قرار بدهیم. رئیس و اسم آن یکی چی است؟

آلکسی.

واینون:

و، سرانجام، از آن افسر در خبر باشیم.

کمیسر:

رئیس و آلکسی را رو در روی هم قرار بدهیم؟... آیا این درست است؟

واینون:

این کار ضروری است، بنابراین درست است.

کمیسر:

(برخاسته) چنین منطقی برای توجیه هر چیزی می تواند به کار گرفته شود... بهتر است با آدمی مثل رئیس زیاد جلو نروید. او محکوم به حبس ابد با اعمال شاقه بود. و چرا دو دو دستگی میان گروه به وجود بیاید؟

واینون:

در هنگ، واینون، نه در گروه و نه دو دستگی، بلکه نخاله زدایی. و این را در مغزت فرو کن: من هر چه حزب بخواهد انجام می دهم، و تو هرکاری می کنی، تا آن جا که شامل نابودی بخش پوسیده ی هنگ باشد برای حفظ بخش سالم آن، فهمیدی؟

کمیسر:

(متفکرانه) اما آن مرد، رئیس شان... تو نمی شناسی اش..

واینون:

یک قدرت است، و یک قدرت بسیار زیرک...



- کُمیسر:** من در آن مورد با تو بحثی ندارم.
- واینون:** و آن افسر؟ او را باید جلوی دیوار گذاشت. دیوار برایش زار می زند. من مقراش را جستجو می کنم.
- کُمیسر:** قدری صبر کن. من خودم به کارش می رسم.
- واینون:** وادارش کن که اقرار کند.
- کُمیسر:** حالا برو. یک دقیقه دیگر این جا می آید. به آلکسی ...
- واینون:** اگر او یک ضد انقلابی باشد، ما همیشه می توانیم نابودش کنیم. اگر سربراه باشد در صلح و آرامش خواهد بود.
- کُمیسر:** برو، گفتم. من جورش می کنم. آلکسی را هم خبر کن .
- ( هنگام خروج، فنلاندی کوچک به فرماده بر می خورد. چشمان اش افسر را با نگاهی انباشته از سوء ظن تعقیب می کند.)
- بیایید تو، شما وقت شناس هستید.
- فرماده:** یک عادت قدیمی نیروی دریایی.
- کُمیسر:** ( شوخی می کند. ) شما آدم های جالبی هستید، شما مردان دریایی. تصور می کنم تمام فضایل عادات نیروی دریایی است؟
- فرماده:** (با همان لحن پاسخ می دهد.) اغلب آن ها، اگر نه همه شان.
- کُمیسر:** مدت زیادی است در نیروی دریایی هستید؟
- فرماده:** (با نشانه ای از مخالفت) در خدمت ما می گوئیم «در خدمت».
- برای بیست سال است که در خدمت نیروی دریایی هستم. از زمانی که ده سال ام بود. یا با حساب دیگر

دویست سال.

کُمیسر: دویست سال؟

فرمانده: بله. ما، فامیل ام یعنی، از زمان پتر خدمت می کنیم.

کُمیسر: واقعاً چنین است؟

فرمانده: بله، همین طور است. امپراتور پتر چندین فامیل دریایی این قسمی در روسیه وجود دارند.

(مکث)

کُمیسر: دیروز شما با شکوه بودید.

فرمانده: صرفاً به دلیل حرفه ام بود، نه بیش تر. (لبخند می زند.)

و، البته، به دلیل حضور بانویی هم بود...

(مکث)

کُمیسر: می توانید صاف و پوست کنده به من جواب بدهید؟ طرز

تلقی شما نسبت به ما، به قدرت شما چيست؟

فرمانده: (به خشکی و بدون هیچ علاقه ای) تا این جا بی تفاوت.

(مکث)

ولی چرا پرسیدید؟ شماها به علت مهارت تان در آشکار

کردن رازهای تمام طبقات، مردم مشهوری هستید. اما،

واقعاً همه ی این چیزها خیلی ساده است. شما فقط باید

ادبیات روسیه مان را ورق بزنید و خواهید دید...

کُمیسر: کسانی را که «به محض احساس وقوع شورش در

کشتی، تپانچه های شان را سریعاً برای بیرون ریختن

گلابتون های طلایی از سر آستین های صورتی

- برابانتاین خود، بیرون می کشند.» درست است؟
- فرمانده:** (متحیر) چه قدر غریب است که شما گامیلیف را از بر می دانید. ولی گامیلیف تنها شاعری نبود که در باره ی افسران روسی چیز نوشت. کسانی چون لرمانتف، تولستوی...
- کمیسر:** خوب، لرمانتف و تولستوی مناسبات خیلی دوستانه ای با شماها نداشتند، و ما هر قدر آن هارا که بتوانیم برای خودمان نگه می داریم. ضمناً، آیا شما سعی در حفظ هنر طبقه ی کارگر می کنید؟
- فرمانده:** من شک دارم، به هر حال، که پرولتر مورد ذکر قادر باشد تارنسانس دومی خلق کند، یک ایتالیای دوم و یک تولستوی دوم ...
- کمیسر:** ما احتیاجی به دومین ها نداریم، می دانید. ما اولین های خودمان را خواهیم داشت. و دویست سال هم طول نخواهد کشید، نظیر آنچه که برای شما طول کشید.
- فرمانده:** روی چی حساب می کنید - تسریع تولید جمعی؟
- کمیسر:** من روی یک حد ابتدایی از با ادب و جدی بودن حساب می کنم.
- فرمانده:** ولی، خود شما کار بسیار شاق آگاه کردن مردم را در زمان پیری شان بر عهده گرفته اید. برای شما متأسفم. من هم باید همین کار را با سربازان تازه کار انجام بدهم. مسائل را برایشان توضیح بدهم. (بازی طعنه آمیز با دست ها)

این جا ایمان است، این جا تزار است - بین شما ومن -  
او قدری بیش از حد راحت طلب بود - واین جا سر  
زمین پدری است - روسیه. سپس چند کلمه درباره ی  
آینده. همواره یک آینده ی خیلی درخشان. و شما بانوی  
بدبخت من، باید همین کار را انجام بدهید. این جا برنامه  
است، و این جا آینده ی درخشان، بسیار درخشان...

(دور و بر قدم می زند.)

**کمیسر:** (با لبخند) اگر چیزی تغییری نکرده، از این همه کارکردن در

این جا چی عایدتان می شود؟

**فرمانده:** (به تلخی، با احساسی بد) خوشبختی و زندگی خوب برای

تمامی بشریت؟! از جمله برای خودم و اعضای فامیل ام  
که توسط شما درجایی به شیوه ی لاقیدانه و ملیح تان،  
به آن ها شلیک کرده اید .... آیا زندگی یک نفر ارزش  
نگرانی را دارد وقتی که مسئله ی تمام بشریت مطرح  
است؟

(صدای آکوردنونی در دوردست، شاید آکوردنون الکسی)

ممکن است حالا بروم؟

**کمیسر:** (گوشی تلفن را برمی دارد.) واینون را پیش من بفرستید.

**فرمانده:** (خود را شق و راست می کند.) آیا من توقیف هستم؟

**کمیسر:** (بعد از مکث کوتاهی) من خیلی خوشحال هستم که شما چنین

صادقانه و رک و راست صحبت کردید.

(به سوی او رفته و دست اش را می فشارد.)

- فرمانده:** (گیج) متشکرم.
- (به سختی کُمیسر را نگاه کرده، سپس خارج می شود. فنلاندی کوچک به درون می آید.)
- واینون:** تیپ غیر قابل اعتمادی است، این طور نیست؟
- کُمیسر:** کاری به این مرد نداشته باش، فهمیدی؟
- واینون:** پس تو قبلاً آزمایش اش کرده ای؟ خوب، مواظب باش..
- کُمیسر:** می دانی چی فکر می کنم، واینون؟ او کوشش دارد که گیجی اش را با لاف زنی پنهان کند، به این طرف و آن طرف می زند، اما به ما خدمت خواهد کرد. خودش را به جنتلمن های خارجی نخواهد فروخت...
- واینون:** فکر نمی کنم که به فهمم. شما مطمئن هستید اشتباه نمی کنید؟
- کُمیسر:** بهر حال، ما می توانیم بر ضد سه آنارشئیست، به او اعتماد کنیم. و تا حدی برای زمان حاضر، به آن سه آنارشئیست بر علیه وی، اگر دست از پا خطا کند. می فهمی مقصودم را؟
- واینون:** کاملاً نه. من زبان روسی را خیلی خوب بلد نیستم.
- کُمیسر:** (صدای اش را بلند می کند.) دست بردار از این چرنیات که زبان روسی بلد نیستم، وگرنه...
- واینون:** (از جادری رود.) آیا امروز داری همه را امتحان می کنی و درس شان می دهی؟
- (برای یک لحظه ساکت است، سپس می خندد.) بد نیست. در

روسیه می گویند:

«دانش روشنایی است... و» چه طور ادامه پیدا می کند؟  
«جهالت تاریکی است...»، این طور نیست؟

کُمیسر: چیزی شبیه آن، واینونن. پس تو حتی بعضی از ضرب  
المثل های روسی را می دانی؟ به آکسی گفتی که می  
خواهم به بینم اش؟

واینونن: بله، گفتم. او این جااست...

( با سر به جهتی که صدای آکوردئون می آید، اشاره می کند.)

کُمیسر: بیارش تو.

( فنلادی خارج شده و او را صدا می زند. آکسی بی تعجیل با  
آکوردئون اش داخل می شود، سرگرم تمرین واریا سیون های مختلف  
است و بین مکث ها صحبت می کند.)

آکسی: اسم اش آکوردئون است. یک ساز مردمی. مطمئناً  
شئی مقدسی برای خوش خلق کردن شماست.

کُمیسر: می خواستم گپی بزنیم. آیا مزاحم شدم؟

آکسی: ( می نشیند.) جای نگرانی نیست. شروع کن. من خوش  
دارم که با جنس زن درباره ی زندگی گپ بزنم.

کُمیسر: موضوع عجیبی است. دیروز در اثنای جنگ پرسه زنان  
کجا می رفتی؟ سعی داشتی دشمن را به دام بندازی؟

آکسی: (متحیر، بلند می شود.) اما... من...

کُمیسر: یا چنان تنفر قابل ستایش طبقاتی داری که حتا نمی توانی  
به سفیدها نگاه کنی، بله؟ باید به آن ها پشت می کردی؟

آلکسی: خوب، تصور می‌کنم یک کمی منحرف شدم... حتی یک کدبانوی با تجربه هم گاهی اوقات منحرف می‌شود ... می‌دانی!

کُمیسر: از آشغال «کدبانوی با تجربه» دست بردار. (جلوتر می‌آید) بگذار صحبت کنیم. درمورد خودت بگو، از کجا هستی؟

آلکسی: (خوشش آمده، طعنه وار شروع می‌کند.) آهان! از کجا هستم؟ چه طبقه‌ای، ها؟ من از متوسط پایین هستم. یک بورژوازی زحمت‌کش. من دست‌های ام پینه بسته. خواهش می‌کنم یک نگاهی به کنید. بله، من براساس شناسنامه ام یک خرده بورژوا هستم، و روحاً هم هستم. و عقاید، اگر به شود گفت، قابل انتقاد، از نقطه نظر مقامات رسمی.

کُمیسر: می‌فهمم. یک فرد کاملاً استثنایی؟ یک آنارشیکست؟  
آلکسی: خوب، از نوع.. چطور می‌توانم به گویم؟ و چون که یک خرده بورژوازی زحمت‌کش هستم، من برای خودم می‌جنگم. و عاطفه‌ی زیادی برای باقی همشهری‌های روسی خود ندارم. نظر من نسبت به آن‌ها بی‌تفاوت است. ولی تو، تصور می‌کنم عواطف پرولتری و اتحاد را ترجیح می‌دهی. و تو با کُمیسر بودن ات، هم چنین ترجیح می‌دهی مردمی مثل من را که مخالف گفته‌های ات هستم نداشته باشی.

- کُمیسر: چرا؟ تعداد زیادی مخالفت می کنند... آزمایش کن.
- آکسی: هوم ... سفیدها خارج، آن جا مخالفت می کنند. متفقین مخالفت می کنند. این نیروی عظیمی است. اما روسیه آن ها را دارد می کوبد. آن ها در حال شکست اند.
- (مکث)
- کُمیسر: فقط یک سؤال: به کدام سازمان سیاسی در انتخابات رأی دادی؟
- آکسی: (پس از قدری تعلل) به شما. برای لیست شماره ی (5). به هر حال شماها یک کمی بهتر از دیگران هستید... اگر چه هنوز لازم است که مراقب تان بود.
- کُمیسر: خوب، مراقب مان باش. آیا همیشه با چنین اصطلاحات بدیعی بحث می کنی، رفیق؟ چه هدفی داری - تأثیر گذاری؟
- آکسی: چه می دانم، خودت حل اش کن
- (بی تفاوت به کُمیسر می نگرد و ما نمی دانیم که جدی است یا مسخره می کند. دومرتبه آکوردنون می زند، ننتی افسرده ورقت انگیز)
- کُمیسر: خوب، فرمانده جدید چه طور است؟ یک کمی مظنون، هان؟
- آکسی: با آن آقای محترم شما بهتر است قدری بیش تر محتاط باشید. من می شناسم اش.
- کُمیسر: و او هم تورا می شناسد. و در مورد رئیس چه طور؟
- آکسی: (از آکوردنون زدن دست می کشد.) در مورد رئیس چه طور؟



- کُمیسر: آیا دوست اش هستی؟
- آلکسی: نمی دانم. گفتن اش سخت است. ما باهم با ژنرال کالدين جنگیدیم. دوستی ... خوب، بله، یک نوع دوستی وجود دارد، ولی...
- کُمیسر: دقیقاً همان طور که فکرمی کردم، واقعاً از اومی ترسی.
- آلکسی: (با نگاهی به کمیسر) من ...! منظورت این است که من از این مشیت زن حیوان می ترسم؟!
- کُمیسر: بله، می ترسی! آن چه که تو احتیاج داری نظم است.
- آلکسی: (از جا می پرد). نظم ...؟ تو این کلمه را از بر کرده ای ...! و هرگز از به کار بردن اش دست نمی کشی. نظم! بعد از «نظم» قدیمی مردم آزادی می خواهند تا حد اقل یک آزادی ظاهری احساس کنند. .. آن ها تا این جا (با ژست) خسته ی آن نظم هستند. پنج سال، ده سال ... آن ها فراموش کرده اند که چه طور صحبت کنند!
- کُمیسر: تو به نظر نمی رسد که فراموش کرده باشی!
- آلکسی: (با نیشخند) درست است ... من فقط به دنبال باقی تکرار می کنم: « وقتی مالکیت خصوصی دیگر وجود نداشته باشد، همه چیز عالی خواهد بود.»... خواهد بود... دوباره آن « خواهد بود » ... می بینی عادت قدیمی در ما حک شده. تمام آن چه که ما در جستجوی اش هستیم یک کمی امتیاز برای خودمان است. ما همه نگران نفع خودمان هستیم، و حتی در خواب ما به دارایی مان می

چسبیم! آکوردئون من، کفش ولباس من، زن من! آن‌ها همین حالا مردی را به خاطر کیف پول بی‌مقداری اعدام کردند. فقط یک نفر نه - دو نفر. آیا انسان هرگز خودش را علاج خواهد کرد؟ آیا هرگز عادات گذشته‌اش را ترک خواهد گفت؟ این کلمه‌ی کوچک «مال من». او باید مواظب باشد که روی آن نه لغزد. جهنم، یک عالم چیز دارد اتفاق می‌افتد.

(به یقه‌اش چنگ می‌زند.)

کمیسر: مواظب باش داری اونیفورم ات را پاره می‌کنی ... تو فکر می‌کنی ما نمی‌توانیم این چیزها را به بینیم؟ آیا ما کور هستیم؟ ما به مردم ایمان داریم.

آلکسی: موژیک‌ها پاسخی نخواهند داد.

کمیسر: البته، آن‌ها پاسخ خواهند داد. فیلسوف‌هایی نظیر تو در روستاها نیز هستند. و «رئیس‌ها» نیز... و پیوسته به این که چه هستند و چی به آن‌ها تعلق دارد چسبیده‌اند... آن‌ها می‌گویند ما راه خودمان را می‌رویم ... و باقی بروند به جهنم... آزادی دهقان... ولی واقعاً برای اقتصاد آینده چه می‌توانند انجام دهند ... آیا معنی این کلمه را می‌فهمی؟

(آلکسی سر تکان می‌دهد.)

احتیاجات اقتصادی کشور؟

آلکسی: چه طور می‌توانستم بدانم؟

کُمیسر:

دهقان به چه کسی می تواند اعتماد کند؟ لیبرال ها؟  
 مشروطه خواهان دموکرات؟ آن ها او را فروخته اند،  
 او را به مبلغ بسیار ناچیزی فروخته اند! چهار «دوما»  
 وجود داشته است و چهار بار دهقان ها را فروخت! و در  
 باره ی سوسیالیست های انقلابی چی؟ آن ها درباره ی  
 زمین با خمیازه ای در صدای شان صحبت می کنند... و  
 بعد دهقانان را به جنگ می فرستند، به داخل خندق ها.  
 و امروزه دویده اند تا به سرمایه ی خارجی کمک کنند.  
 (عبوسانه) بله، آن ها این کار را کرده اند.

آلکسی:

کُمیسر: خوب، چه کسی باقی مانده؟

(آلکسی ساکت است.)

زود باش، حرف بزن ... اگر می خواهیم بحث کنیم،  
 بگذار بی پرده باش، ساکتی، هان؟ این را جواب بده:  
 چه کسی به موزیک ها، به دهقانان صلح را به عنوان  
 یک واقعیت اعطاء کرد؟ در غرب آن ها هنوز در  
 باره ی جنگ، الحاقات یاوه گویی می کنند... چه کسی  
 به دهقانان در مورد زمین گفت، و چه کسی به آن ها  
 زمین داد؟ خوب، کوشش می کنی تا حقایق را پنهان  
 کنی. دهقانان، شما می گوئید، پاسخ نخواهند داد؟ آن ها  
 پاسخ خواهند داد... البته فوراً خیر... ما به آن ها فرصت  
 خواهیم داد: «عجله نکنید، درباره اش فکر کنید» ما به  
 آن ها خواهیم گفت... و ما اقتصاد را راه خواهیم انداخت.

ما روسیه را به روشنایی، به هوای تازه راهبری خواهیم کرد. آزادانه نفس بکشید، مردم! وبعد دهقان تان به دنبال ات خواهد آمد. او به قدر کافی هوشیار است. او خواهد گفت:

«نمی توانم بیایم و با شما شریک باشم؟»

آلکسی: (شوخی می کند، اما با توجهی عمیق) او بی برو برگرد سهم خواهد خواست.

کمیسر: دقیقاً ... تو آدمی استثنایی هستی، ولی سرت انباشته از مہملات است.

آلکسی: (زیرکانه) شاید من تظاهر می کردم.

(کمیسر بسیار مستقیم بلند می شود، یک زن قوی و سالم) من به تو نگاه می کنم و تو دائماً در باره ی اصول و این چیزها صحبت می کنی، و من - نه، شرمنده نیستم از این که پنهان اش کنم - من برای خودم می گویم: «چه زنی و چرا او مال من نیست؟» بهتر است بروی، وگرنه...

کمیسر: دوباره علاقمند به ازدواج شدی؟

آلکسی: بس کن این حرف را. من می گیرمت. حالا من تو را به درون افکار پنهان ام می برم (به سویش می رود.) در این جا، گوش کن!

کمیسر: (کمی آب در گیلان می ریزد.) بیا، بنوش! زود باش، بنوش!

آلکسی: (آب را مثل گیلان و دکایی خالی می کند.) شاید فقط تظاهر می کردم؟ هان؟ داشتم امتحان ات می کردم.

( فرمانده و سرسکاتدار در آستانه ی در ظاهر می شوند. آن ها می ایستند و برای یک ثانیه منتظر می شوند، سپس فرمانده با ثبات عزم قدم پیش می گذارد. آلکسی بر می گردد و مقابل افسرچشمان اش را تنگ کرده و به طرز مسخره وار و توهین آمیزی با آکوردنون «چی زیگ» می نوازد.)

فرمانده: (منفجر می شود.) ساکت! گوش به من!

( آلکسی به نواختن ادامه می دهد. کمیسر متوقف اش می کند. فضا را سکوت عمیقی دربر می گیرد. فرمانده از روی متنی که در دست دارد می خواند.): «خدمت مؤثر نیازمند اتحاد و اطاعت مطلق در برابر اراده ی شخص مسئول است. حاکمیت چندگانه ای که در هنگ توسعه پیدا کرده بیش از این قابل تحمل نیست...»

کمیسر: شما چه می خواهید؟

فرمانده: فرماندهی کامل.

(آلکسی سوت می زند، کمیسر از روی احتیاط شق می ایستد.)

کمیسر: فرماندهی کامل؟ و چرا از روی متن می خوانید؟ آیا این یک سند عمومی است؟

فرمانده: می خوانم، زیرا در نیروی دریایی به ما یاد داده اند در باره ی مطالبی که مربوط به خدمت است مُبهم حرف نزنیم. در نظام مردم خدمت می کنند، آن ها فقط در باره ی آن گپ نمی زنند. اگر چه بی چاک دهنی این روزها تقوی تلقی می شود.

(اشاره ی سر به آکسی)

**آکسی:** (به سوی او می جهد.) من به تو بی چاک دهنی را نشان می دهم، یقه سفید. ( برای یک لحظه چشمان اش بی اختیار به جانب یقه ی سفید و تمیز کمیسر دوخته می گردد، و در این حال رئیس با سبک همیشگی اش وارد می شود. وی توسط بداندیش که با قدری مسک نفس شروع به ایراد بیانیه ای می کند، همراهی می گردد.)

**بداندیش:** در گروه...

**کمیسر:** در هنگ.

**بداندیش:** باشد، مهم نیست کجا اتفاق می افتد؟ مهم این است که... در میان ملوانان انقلابی، که هیچ لگه ای بر شرافت شان نیست و هر جا که با افسران تزاری رو برو شده اند، سرکوب شان کرده اند، چند تایی رجاله ی تزاری پیدا شده. (به فرمانده و سپس به سرسکندار می نگرد.) زالوها! انگل ها! گروه دریافته که آن ها به دنبال چه هستند... اوه بله، ما کاملاً بیدار هستیم.

(به کمیسر) بنا بر این گوش کن این جا، رفیق. قبل از این که خیلی دیر شود. گروه را باید از این عفونت نجات داد. ما این جا حال و هوای خودمان را داشتیم، هیچ چیز هم در آن مخالف انقلاب نبود - و فضای سالمی بود...

**فرمانده:** سالم؟ تو یک سفلیسی هستی!

**بداندیش:** شاید یک سفلیسی مثل من بهتر از یک ضد انقلابی سالم باشد. (با مشت کف دست اش می کوبد.) جواب بده، کمیسر،

جواب بده!

کمیسر: من...

فرمانده: جواب بده، کمیسر!

آلکسی: زود باش، جواب بده!

رئیس: طرف کی هستی؟

کمیسر: (بعد از مکث مختصر) هنگ.

بداندیش: قول می دهی؟

کمیسر: به شرافت یک گمونیست.

رئیس: آیا این را در برابر همه تکرار می کنی؟ (ورقه را از دست فرمانده می رباید، مُچاله اش کرده و روی زمین پرت می کند. به کمیسر) من ورقه ی خودم را می فرستم، به جای این آشغال. و تو امضای اش می کنی! (با سر به بداندیش اشاره کرده با نگاهی به فرمانده و سرسکاتدار) مواظب شان باش. من بعداً دستورات لازم را درباره ی شان می دهم.

(همگی خارج می شوند. بداندیش در پی فرمانده می رود. کمیسر تنها رها می گردد.)

کمیسر: پس این طور.

واینون: (وارد می شود.) اوضاع خراب است کمیسر.

کمیسر: افرادمان را احضار کن، واینون.

واینون: (تقریباً با خود) آن افسر فکرمی کرد... خون اشرافی دارد..

کمیسر: افرادمان را جمع کن، واینون. برای یک جلسه ی حزبی.

- واینون: می خواهیم به جنگیم؟ بر علیه رئیس؟  
( فنلاندی کوچک به سرعت خارج می گردد. )
- گمیسر: ( به اطراف نگاه می کند. ) خوب... تجربه این گونه به دست می آید، رفیق گمیسر.  
( افراد یکی یکی وارد می شوند. ملوان پیر، آبله رو، و معدودی دیگر )
- ملوان پیر: چی شده، گمیسر؟  
گمیسر: شنیده اید چه خبر است؟  
ملوان پیر: آره شنیده ایم.
- گمیسر: درباره ی فرمانده چی فکر می کنید؟  
آبله رو: یک مار است.
- واینون: من قبلاً به تو گفته بودم - دیوار برایش زار می زند!  
گمیسر: تو ممکن است کمی ساکت باشی؟
- واینون: ( برمی گردد که برود. ) من یکسره می توانم گورم را گم کنم.  
گمیسر: بچه نشو.
- ( فنلاندی کوچک می نشیند. همچنین بقیه افراد )
- آبله رو: بگذار به بینم اصل قضیه چیست؟ کی را باید خُرد کنیم؟  
گمیسر: خبر داریم که رئیس تعداد زیادی آنارشیست جدید را خوانده، هر دقیقه باید انتظارشان را داشت... در موقعیتی غیر از این شاید ما می توانستیم راهی برای مذاکره با این رئیس پیدا کنیم، به طریقی روی اواثر بگذاریم... در گذشته یک مبارز بوده... ولی ما حالا در وضع بُن بستی هستیم، فرصتی برای «آموزش» تیپ هایی نظیر او را



نداریم.

آبله رو:

همه شان را نابود می کنیم...

کمیسر:

منظورت چیست از «همه شان»؟

(آکسی داخل می شود. سکوت)

آکسی:

چی دارید می پزید؟ مزاحم شدم؟

(با ترش رویی بیرون می رود، به زور یک «یابلوچکو» ی ملانکولی

از دل همدم همیشگی اش، آکوردنون، بیرون می ریزد.)

ملوان پیر:

(پس از خروج آکسی) پسرک تنهاست.

یکی از ملوانان:

تقصیر خودش است.

واینون:

خوب، می توانم نظرم را درباره ی فرمانده بگویم؟

کمیسر:

تو به او چسبیدی، درست نمی گویم؟! ما نباید افسر

فرمانده، بلکه خودمان، سازمان حزبی مان را در نظر

بگیریم. تو بیش تر از آن چه باید عقب افتاده ای.

آبله رو:

ما چند نفر هستیم؟ فقط یک تعداد انگشت شمار.

واینون:

چند نفر؟ نصف دنیا در پیش رو، تمام دنیا در پشت سر،

و رفیق لنین در وسط. این کافی نیست؟

آبله رو:

شاید بهتر است که من بروم و با آن ها گپی بزنم؟!

(قصد درب خروجی می کند، تپاچه اش را می کشد.)

(بد اندیش به درون می آید. آبله رو می ایستد.)

بداندیش:

(همه را از نظرمی گذراند.) رئیس گروه فرمان می دهد حرکت

کنید... (به کمیسر) واین هم فرمان، امضاش کن. دوستان

به چی خیره شدید؟ مربوط به اوست، افسر فرمانده ...

مأموریتی برایش در مَقَر داخونین تعیین شده ... بله،  
منظورم همان است که گفتم... به آن دنیا. ( ورقه ی فرمان  
را به کُمیسر می دهد. به دیگران) چی فکر می کنید؟ بُریدن از  
توده ها؟ بهتر است که باهم باشیم، بچه ها...  
(متوجه نگاه های سرد کُمونیست ها می شود.) زود باش ده، و  
عجله کنید.

(خارج می گردد.)

کُمیسر: (فرمان رئیس را می خواند. آن را تا کرده و پاره می کند.) کی  
حاضر است که جان اش را بدهد؟

(سکوت)

واینون: برای چی؟  
کُمیسر: این سئوالی است که ما هیچ وقت از حزب نمی پرسیم.  
(به دیگران) خوب؟

(یک جنبش درملوانان)

ملوان پیر: (برمی خیزد.) من حاضرم.

کُمیسر: از پترزبورگ هستی؟

ملوان پیر: آره.

کُمیسر: ما می خواهیم وضع این جا را درست کنیم، ما باید. (به

ملوان پیر) تو یک کمی از دیگران با ثبات تری. تو باید در  
برابر هنگ صحبت کنی. اگر گشته شدی، نفر بعد که  
صحبت می کند (نگاه اش دور می زند.) واینون خواهد بود.

واینون: قبول است. اما درمورد چی باید صحبت کنیم؟ راهنمایی

کن.

**کُمیسر:** به! پس تو فقط وقتی می توانی عملی کنی که برایت نوشته باشند؟ نمی توانی بر حسب موقعیت عمل کنی! می فهمی چه می گویم؟

**آبله رو:** ما تو را خیلی خوب می فهمیم! آن ها اول این را می می کشند، بعد این یکی را. خودت چی؟  
**کُمیسر:** خودم! من شروع می کنم، رفقا.

(درجه داران هنگ برابر ما می ایستند.)

**درجه دار دوم:** مُسکو، فرمان شماره ی 1250: «در صورت خودداری گروه پارتیزانی از اجرای دستورات، و عمل به شیوه ی غیر انضباطی و خود سرانه، یا کوشش در جهت ایجاد بی نظمی در واحدها، گروه مربوطه باید سریع بدون ترحم مجازات شود. در چنین حالاتی فرماندهی حزب باید ضربه اش را با شدت و دقت، به موقع وارد آورد. خلع سلاح و سرکوبی باید در کوتاه ترین زمان ممکن صورت گیرد - نه بیش تر از بیست و چهار ساعت.»

**درجه دار اول:** بله، کاملاً صحیح است. امّا، چند تن از افراد واقعاً حزبی قابل اعتماد ما در هنگ جود دارند؟ فقط روی هم رفته شش یا هفت نفر؟ به آن ها شلیک خواهد شد.

**درجه دار دوم:** ثابت قدمی و از جان گذشتگی تحت هر شرایطی وظیفه ی کُمیسر و تمام کُمونیست هاست، سر مشق نوو نمونه ای برای حزب شدن، انجام هر آن چه که

ضروری است، بدون هیچ عذر و بهانه ای.

(رئیس، بد اندیش و چند تن از همدست تان شان. رئیس با صدایی

درشت و تودماغی، برای خودش، می خواند. سرود، انقلابی است:

« ابرهای مخاطره انگیز در آسمان گرد می آیند..... » بد اندیش

در حال پاک کردن تفنگ خود، ماشه اش را آزمایش می کند. یک

سلسله تیک تیک خشک و معنی دار.)

رئیس: با یک گیلان مشروب چطوری؟

بداندیش: من باید مواظب سلامتی ام باشم.

رئیس: پوچی، همه چیز بی هوده است... من می توانم سوزش

قلب ام را مستقیماً در گلولی ام احساس کنم... نه خدا،

نه مردم. (به مردان اش نگاه می کند.) این ها مردم هستند؟

دقیقاً هیچ چیزی وجود ندارد.

بداندیش: ولی چه زنی ما داریم! وقتی این قتل و غارت ها تمام

شد،

دوست دارم با زنی مثل او ازدواج کنم.

رئیس: هه! تومی خواهی گناهان ات را با این زن بپوشانی،

هان؟ جوانی که گشته شد، و پیرزن؟ آنارشی...

(ملوانی به سوی رئیس می رود: « همین الان این جا ما یک جفت

زندانی گرفتیم. » رئیس علامت می دهد: « بیارشان تو. » دو زندانی

را وارد می کنند. ظاهرشان ملوانان را گرد می آورد. دو زندانی به

اطراف نگاه کرده، هیچ هم دردی نمی یابند.)

بداندیش: شماها کی هستید؟

- زندانی اول: یک انسان.
- بداندیش: بگو یک مخلوق مردنی!
- زندانی اول: یک مخلوق مردنی مثل شما!
- بداندیش: چی داری به ما بگویی؟
- زندانی اول: دوست ام و من...
- بداندیش: فقط درباره ی خودت.
- زندانی اول: تکرار می کنم، دوست ام و من از یک کمپ زندانیان جنگ آلمانی در شلزویک بر می گردیم. ما مستقیماً از طریق لهستان و روسیه ی کوچک آمده ایم...
- بداندیش: مقصودت اوکراین است...
- زندانی اول: و ما می خواهیم به خانه برگردیم. کارت شناسایی مان نزد آدم های شما است.
- ( اشاره به اسکورت کنندگان. ورقه ها به بداندیش رد می شوند، سپس به رئیس)
- رئیس: چه درجه ای؟
- زندانی اول: ما هر دو افسر هستیم.
- (جنبشی در میان ملوانان گرد آمده: «ها!»)
- بداندیش: آیا از وقایعی که در روسیه اتفاق می افتد مطلع هستید؟
- زندانی اول: مثل تمام دنیا. چرا شماها این قدر شیرانه به ما نگاه می کنید؟ من هیچ ثروتی ندارم. به نظر می رسد این تنها چیزی است که این روزها مردم را آزار می دهد.
- من به علت بسیج عمومی فرا خوانده شدم.

رئیس:

ادامه بده.

زندانی اول:

من فکر کردم... فکر کردم... من خود را گم کرده ام، من از وقتی که در آن جا بودم در خیلی از چیزها تجدید نظر کرده ام... می توانم صحبت کنم؟

(یکی از ملوانان مستقیم به سوی افسر زندانی می آید.)

این هاهمه مثل این که فقط به من یکی نگاه می کنند.

دلیلی برای این کار وجود ندارد، هیچ دلیلی برای چنین نگاه های خصمانه ای... ممکن است صحبت کنم؟

رئیس:

بله می توانی صحبت کنی.

(ملوان می نشیند.)

زندانی اول:

من فکر کردم انقلاب روسیه مان یک چیز درخشان انسانی است... این جا، در این روسیه که سرانجام ما به آن باز گشتیم، نخستین جلوه انسانیت تابیده... این طور نیست؟ انسانیت...

رئیس:

(با خشونت) من این کلمه را فراموش کرده ام... و تو هم فراموش اش کن!

زندانی اول:

فراموش اش کنم؟ چه طور می توانم؟ آه نه، شما اشتباه می کنید... انسانیت باید هر جا باشد... برای من مشکل است با مردمی که این طور نگاه ام می کنند صحبت کنم اما، فرقی نمی کند. من صحبت می کنم. من باید صحبت کنم... من... شما خودتان جنگ دیده اید، همه تان، برای رژیم قدیم خدمت کرده اید... پس با ما رفتار انسانی

داشته باشید و به ما اعتماد کنید، با قلبی گشاده ... من مطمئن ام شما این کار را خواهید کرد چه خیال خوشی. بداندیش:

(برخی از مردان می خندند.)

زندانی اول: ما افسران عادی هستیم. ما در خندق ها جنگیدیم. ما می خواهیم واقعاً بدانیم قدرت شما را چه معنی می دهد. رئیس: بسیار خوب، کافیس. بگذارید منطقی باشیم. آیا هرگز این مبحث را خوانده اید؟

زندانی اول: بله.

رئیس: چرا این یکی تمام مدت ساکت است؟

(زندانی دوم را نشان می دهد.)

زندانی اول: او کاملاً کراس است. صدمه ی گلوله ی توپ. (ملوانان به افسر دوم نگاه می کنند و تغییری در چهره ی بعضی از آن ها رخ می دهد.)

رئیس: پس شما افسرانی هستید که از کمپ زندانی ها بر می گردید؟ و در راه خانه های تان هستید؟

زندانی اول: بله.

رئیس: (به زندانی دوم) و تو؟

(زندانی دوم متحیرانه لبخند می زند. زندانی اول علامتی می سازد که

او «بله» بگوید و او سر تکان می دهد.) صحیح. حالا از این

نتیجه گیری می شود که - اول شما به خانه می روید و

بعد با سفیدها کنار می آیید -! این طور نیست؟

زندانی اول: ما جای دیگری به جز خانه نمی رویم!  
 رئیس: اگر شما نروید، آن ها مجبور تان می کنند. شما باید به اندازه ی کافی درباره ی شیوه ای که حکومت عمل می کند، آشنا باشید. منطقی است؟

زندانی اول: ولی او کر است و من... (به بازوی قطع شده اش در بند گردن اشاره می کند). و بعد، چرا ما باید به طرف سفیدها برویم؟ مردم به سوی شما نیز می آیند، نمی آیند؟ (با سر اشاره به افسر فرمانده - برینگ - می کند که در میان جمعیت متوجه اش شده است.)

رئیس: به سوی ما؟ هیچ جایی برای شما این جا وجود ندارد. ما فقط یک نماینده از این نوع داریم. (چشمان اش در پی فرمانده می گردد که توسط یکی از افرادش محافظت می شود). و به زودی با او خداحافظی می کنیم.  
 (تعدادی از مردان به فرمانده نگاه می کنند.)

اضافه. تمام نسل تان باید قطع گردد. ریشه کن شود. در غیر این صورت ما انقلاب را می بازیم. منطقی است؟  
 ( سکوت )

زندانی دوم: (غیر منتظرانه) آیا به ما اجازه داد که به خانه برویم؟  
 زندانی اول: (در میان اشک های نومیدی) یک دقیقه بیش تر... من خیلی مشتاق بودم... ما زمانی که در زندان بودیم در باره ی انقلاب می خواندیم... درباره ی روسیه ی نوین... در دذباره ی لنین... این قساوت چه ضرورتی دارد؟



رئیس: قساوت ... هه هه! چرا؟ شما هرگز در دنیا کسی را  
مهربان تر از من و این یکی این جا پیدا نمی کنید.  
( بد اندیش را نشان می دهد.)

زندانی اول: اجازه بدهید که من آخرین ... تمنا می کنم.  
رئیس: این بی عدالتی دادگاه های بورژوازی است، فقط یک  
کمی رشوه برای خر کردن مردم. لازم نیست. ( به هم  
دست اش) ببریدشان.

زندانی اول: (راست می شود.) بسیار خوب پس ... من افتخار می کنم که  
می روم. من محترمانه از شما متشکرم برای ... درس  
مرگی که دادید.

زندانی دوم: (به زندانی اول) آیا او اجازه داد که به خانه برویم؟ چرا  
حرف نمی زنی؟  
ببریدشان. رئیس:

زندانی دوم: اجازه داد به خانه برویم؟ (به رئیس) به ما اجازه دادید؟  
بله؟ متشکرم ... در خانه منتظرم هستند.

ملوان پیر: (گام پیش می گذارد.) برای چی این کار را می کنید؟  
(حرکتی در صفوف)

صدائی: رهانشان کن!

آکسی: (برابر رئیس آمده و زندانی اول را نشان می دهد.) من از این  
مرد خوش ام می آید!

رئیس: ببریدشان!

آکسی: دست به آن ها نزنید!

- رئیس: (به داخل جمعیت هجوم برده و دوافسر زندانی را به کمک یاران اش به جلوه‌ل می دهد.) شلوغی بیش تر از این، حمایت کننده ها را هم اعدام می کنیم... ببریدشان!
- (دسته ی اسکورت رژه کنان دو افسر زندانی را می برند.)
- آکسی: (به رئیس) صبر کن!
- (گمیسر، فنلاندی کوچک، آبله رو و دو تن دیگر وارد می شوند.)
- رئیس: فرمان را امضاء کرده اید؟
- گمیسر: (پس از مکث کوتاهی) بله.
- رئیس: بدهیدش به من.
- آکسی: دیدی چه اتفاقی افتاد؟
- گمیسر: چی؟ چه اتفاقی افتاد؟
- بداندیش: حال اش خوب نیست. ما این جا داشتیم یک جفت را سرکوب می کردیم.
- ملوان پیر: زندانیان جنگ را!
- آکسی: خودت را گمیسر صدا می زنی!
- گمیسر: متوقف شان کنید!
- (لحظه ای که سرنوشت هنگ در حال تعلیق است. گمیسر هر چیزی را سبک و سنگین می کند، سرنوشت خود را، سرنوشت رفقای حزب اش را، سرنوشت هنگ را. آکسی، سرسکاتدار، ملوان پیر، واینون و چند نفر دیگر می دوند تا اسکورت را متوقف کنند. فریادهای به هیجان آمده: «دست نگه دارید... شلیک نکنید» یکی دو ثانیه پلاتکلیفی. دو شلیک. سکوت! گمیسر راست می ایستد، بعد گامی به جلو، خطاب

به رئیس) ارتش سرخ زندانیان خود را نمی‌کشد. این را می‌دانستید؟

رئیس: ارفاق بی معنی. آدم باید این طرفی یا آن طرفی باشد.  
 کمیسر: آن‌ها می‌توانستند به طرف ما بیایند. چنین مردمی به ما می‌پیوندند. در ارتش سرخ تا به حال بیست و دو هزار از افسران سابق خدمت می‌کنند.

رئیس: این به معنی بیست و دو هزار خیانت است.  
 (چشمان اش افسر فرمانده را جستجو می‌کند. برخی نیز به فرمانده می‌نگرند. او با نگاه سردی پاسخ می‌دهد.)

کمیسر: لنین می‌گوید...

رئیس: علاقه‌ای به شنیدن اش ندارم.  
 ملوان پیر: ولی تو باید علاقه‌مند به آموزش‌های قدرت شوراها باشی.

رئیس: او هو، من باید؟ باشد، من به اندازه‌ی کافی تابع آموزش خودم هستم.

(دسته‌ی اسکورت که دستورات رئیس را اجراء کرده برمی‌گردد.)

اسکورتی: (به آرامی) یکی از آن‌ها فریاد زد «زننده باد انقلاب!»

رئیس: مقصود؟ ترسوی دروغ‌گو.

آلکسی: (با خشمی جنون‌آمیز) تصور کن که دروغ نمی‌گفت؟

کمیسر: (آلکسی و چند نفر دیگر را به آرامش دعوت می‌کند.) بگذارید به

آرامی بحث کنیم.

بداندیش: آخ، من نوع معقول‌اش را دوست دارم. بنشین.

رئیس: بسیار خوب، ما بحث می کنیم. من همیشه آماده ام تا به عقاید عمومی گوش بدهم.

( هر کس جای دلخواه اش را می گیرد و به راحت ترین وضع می نشیند.) خوب، بحث کنیم.

(یک مکث باردار. مردان منتظراند، به یکدیگر می نگرند.)

صدایی: سعی کنید همین جا بحث کنید.

کُمیسر: (به رئیس) این ها چنان مرعوب برتری ات شده اند که جرئت بحث با تو را ندارند.

ملوان پیر: (برمی خیزد و قدم پیش می گذارد.) چرا من نباید جرئت داشته باشم؟

آلکسی: (به میان پریده، در برابر کُمیسر) برتری کی؟ (اشاره به رئیس)

این؟ برتری به کی دارد؟ به ما؟ (به رئیس) پس تو «اجازه» داده ای که ما بحث کنیم، آره؟ تودوست داری گوش بدهی، این طور است؟ مردم دور و برت خیلی ساکت اند؟...

(به زمختی ادای او را در می آورد.): «این همه سروصدا برای چیست؟»

رئیس: (به بداندیش) این آدم مریض است.

آلکسی: (اشاره به بداندیش) این آدم مریض است. سفلیسی و نوکرات.

و من این را مستقیماً در برابر دهان گندیده ات می گویم: تو یک خائنی.

رئیس: چه کسی تو را تشویق به این کار کرده؟

- (جستجوگرانه به کُمیسر، ملوان پیر و واینون نگاه می کند).
- ملوان پیر: بد جوری نگاه می کنی، خوک دیوانه ی قدرت. ماهم مراقبت بوده ایم.
- رئیس: می فهمم ...
- واینون: وشماها خودتان را ملوان می خوانید. ساکت نشسته اید، هان؟
- (به تلخی تف می کند. گروه واکنش توهین آمیزی نشان می دهد).
- صداهائی: ما ملوان هستیم.
- آبله رو: آن ها نام چه کسی را می خواهند خراب کنند؟ نام مارا؟
- صدائی: ما از سنت پترزبورگ هستیم. از کی می ترسیم؟ از او؟
- (رئیس را نشان می دهد).
- آلکسی: (به رئیس) آیا توجهی به خواسته های هر یک از ما کردی وقتی آن جوان را به خاطر کیف پول اعدام کردی؟ آن کار یک لینچ بود، دیوانگی بود ... آیا اعتنایی به کسی کردی آن وقت؟
- صدائی: نه.
- (رئیس بی حرکت می نشیند).
- آلکسی: آیا توجهی به خواست هر یک از ما کردی وقتی آن پیر زن را اعدام کردی؟
- صدائی: نه.
- آلکسی: و یک چیز دیگر. آیا توجهی به درخواست های دیگران کردی وقتی از تو خواسته شد که به این یکی کاری

نداشته باشی؟

(کُمیسر را نشان می دهد.)

صدائی: نه.

سرسکاتدار: (فرمانده را نشان می دهد.) و در مورد او چه می گویی؟ از خودم حرفی نمی زنم؟

آلکسی: بله، در مورد او چه می گویی؟ آیا موافقت کُمیسر و دیگران را جلب کردی وقتی اعلان کردی ما از او جدا می شویم (فرمانده را نشان می دهد.)؟ و برای چی آن دو معلول را گشتی؟

(خروش صداها)

رئیس: بس کنید! شماها از همه چیز خبر ندارید. (بلند می شود.) یک توطئه کشف شده. جزئیات همین حالا فاش خواهد شد. کُمیسر بخوانیدش.

(رئیس با اطمینان در کنار کُمیسر می ایستد. توجه همگانی، تحیر!)  
کُمیسر: (ورقه ی سفیدی از جیب اش درآورده و تظاهر به خواندن می کند؛  
گرچه همان طور که قدم می زند در حال آمده کردن متن است.):  
«به نام انقلاب پرولتری، یک دادگاه نظامی مرکب از  
کُمیسر هنگ و افرادی که توسط کُمیسر منصوب شده  
اند ...

بداندیش: کدام افراد؟

ملوان پیر: قطع نکن!

کمیسر:

ضمن بررسی سوابق ...

(همگی به افسر فرمانده، برینگ، می نگرند.)

رئیس سابق گروه...

(یک جنبش)

و با مقصر یافتن او به دلیل اعدام بدون محاکمه یا باز  
پرسی افراد هنگ، اضافه، اعدام یک زن ناشناس  
شهروند، اضافه، اعدام دو زندانی جنگ، و هم چنین  
امتناع از اطاعت و فرمان برداری از کمیسر، نماینده ی  
قدرت شوراهای، بدین وسیله حکم می شود که رئیس  
مورد ذکر، محکوم به اشد مجازات گردد...»

(همان طور که فرمان خوانده می شود بد اندیش تغییر حالات چهره ی  
مردان را زیر نظر گرفته و از رئیس دوری می گزیند. او به رئیس  
خیانت می کند.)

رئیس:

(تپاچه اش را سریعاً بیرون می کشد.) خیانت! از من اطاعت  
کنید!

(شش ملوان ناگهان به او حمله می کنند. وی آن هارا از خود دور می  
کند. اما تپاچه از دست اش رُپوده شده است.)

(به بد اندیش) کجا داری می روی؟

بداندیش:

(گرفتار در چنگ آهنین آکسی) من... من... این من را وادار  
کرده!

رئیس:

آن چه را کمیسر نوشته است بخوانید. این آن چه که او  
نوشته نیست... خیانت!

(سکوت. کُمیسر تکان آهسته ای به ورقه ی سفید می دهد. آکسی به اونگاه می کند، ورقه را گرفته، آن را این رو و آن رو کرده، و تصمیم خود را می گیرد.)

آکسی: آن چه که این جا نوشته شده همان است که خوانده شد. تو خودت موافقت کردی که به عقاید جمع گوش بدهی. (گام تندی به سوی رئیس، ضمن کشیدن بداندیش با خود، برمی دارد.) گوش کن، چی عادت داشتی بگویی؟

بداندیش: (در صورت رئیس) حکم محکومیت قطعی است و هیچ استینافی وجود ندارد.

آکسی: (به کُمیسر و دیگران) صحیح است؟

کُمیسر: بله.

(سکوت)

واینون: (با ضربت دست فشنگی را درون تفنگ می راند.) ممکن است حکم را من اجراء کنم؟

کُمیسر: خیر! رفیق آکسی می تواند اجراء اش کند.

(آکسی با شگفتی و شغف به اطراف می دود.)

رئیس: (در چنگال شش ملوان تقلا می کند.) بگذارید صحبت کنم.

آخرین حرف ام را بزنم. آکسی، میتی، آلیوشا...

آکسی: (جلو آمده، شش مرد را کنار می زند و رئیس را آزاد می کند.)

آخرین دفاع؟ این شیوه ی دادگاه های بورژوازی است.

ما احتیاجی به آن نداریم. (تپانچه اش را بیرون می کشد.) عجله کن.



رئیس: زنده باد انقلاب!

آلکسی: (با سُلَمه رئیس را جلو می اندازد.) برای ما شعار نده.

( آلکسی رئیس را به بیرون هدایت می کند. ملوانان منتظر می مانند. صدای شلیک.)

سرسکاتدار: خداوند روح اش را آرامش بخشد.

واینون: (به کُمیسر که متفکر به نظرمی رسد.) حالا به چی فکر می کنی؟

مُخ ات می ترکد، صادقانه می گویم می ترکد.

کُمیسر: چه ربطی به تو دارد واینون؟ ( به افسر فرمانده ) رفیق فرمانده، شما آزاد هستید. به وظیفه اتان ادامه بدهید.

فرمانده: (به خود می آید.) اطاعت.

( غیر منتظرانه آواهایی شنیده می شود، نزدیک تر می آید. صدایی: «نیروی امدادی آنارشپیست ها!»)

(یک گروه جدید از ملوانان با سر و صدا و سیمای معمول بی تعهدشان، به درون هجوم می آورند. تجهیزات شان از روی بی مبالائی بر شانه های شان آویزان است.)

رهبرگروه: رفقای صَدّ نظم؟ درود! آنارشپیست ها! آدم های بزرگی را این جا گرد آورده ام. مناسب برای هر نوع خوش گذرانی! و حمایت از رئیس عزیزمان! ( متوجّه کُمیسر و افسر فرمانده، می شود. ) این جُفت را از کجا گرفتید؟ ( به کُمیسر و فرمانده با بی رحمی شوخی نگاه می کند و تا این جا مژگون به چیزی نیست.) یک افسر و همسر خوب اش، هان؟ گیر افتادید، هان؟ حالا ما یک گپ مختصر و قشنگ خواهیم

داشت... (به بداندیش) هی آن جا، تو چه طوری؟ رئیس  
کجا است؟ هزارسالی می شود که ندیدم اش! وضع  
سلامتی اش چطور است؟ از سوزش قلب می نالید. حالا  
چطور است؟

بداندیش: دیگر مزاحم اش نیست.

رهبرگروه: خیلی وراج نیستی، هستی؟ چه خبر است؟  
کُمیسر: به او توضیح بده. کوتاه باشد.

بداندیش: خوب... این طوری... ما ترتیب رئیس مان را دادیم. بله،  
کارش تمام است. او یک حرام زاده بود.

رهبرگروه: رعشه در حال پیشرفت به این جا رسیده؟!  
(اشاره به سرش می کند.)

بداندیش: (دست اش را به کناری می زند.) این به من مربوط است که  
به کجا رسیده...

(آکسی باز می گردد. کلاه، کمر بند و قاب تپانچه ی رئیس را بر زمین  
می اندازد.)

آکسی: (به رهبر آناشویست ها) این هارا می شناسی؟

(رهبرگروه امدادگر آناشویست ها به آن ها خیره شده، گردن اش را  
دراز می کند.)

رهبرگروه: (به مردان اش) بچه ها! این خیانت است...

(اعتراضات پرسر و صدا از گروه)

واینون: توجه، همگی متفرق شوید... ساکت... روزهای سیرک  
بازی تمام شد، حالا خدمت را شروع می کنید. وگرنه

کله های تان را سوراخ می کنیم.

(گروه آتارشیست ها نیروی مقابل را تشخیص می دهد: تمامی هنگ.)

کمیسر: بوسان سرپرستی اشان کن.

سرسکاتدار: بله - بله. (به آتارشیست های امدادگر) نظام بگیرید! از راست! نظام از راست! مثل اول. نظام در وسط!

(گروه خبردار می ایستد. کمیسر به سوی شان می رود.)

کمیسر: خوش آمدید، رفقا!

رهبرگروه: هالو! آن جا.

کمیسر: (جلوتر آمده، با شدت) یک بار دیگر... یاد بگیرید... خوش آمدید، رفقا!

(یک پاسخ درهم و برهم. هنگ تهدید آمیز حرکتی می کند. آماده برای ضربه زدن: «خوب؟»)

(به آتارشیست ها) بد بود. یکبار دیگر، خوش آمدید، رفقا!

آتارشیست ها: (تشخیص می دهند که با چه کسی باید طرف باشند، اما هنوز، نه در کمال علاقه، بعد از مکثی) خوش آمدید!

کمیسر: صحیح، به شما تبریک می گویم برای پیوستن به نخستین هنگ دریایی منظم ارتش سُرخ.

آتارشیست ها: ما خدمت گذار زحمت کشان هستیم.

سرسکاتدار: آهان، حالا دارد یادشان می آید.

فرمانده: (به کمیسر) خوب، باید بگویم که به طرز شگفت آوری سریع بود.

کمیسر: بله، بسیار کم تر از دویست سال طول کشید.

بداندیش: (بدون هراس به گفتگو می پیوندند. به فرماده) بله... ما را خواهی شناخت. باید کمونیست های بیش تری مثل او باشند.  
( بر شانه ی کُمیسر می زند.)

سرسکاتدار: (متوجه اش می شود.) تو برو آن جا، به صف!  
کُمیسر: ما تقریباً آماده ی به میدان رفتن هستیم، رفقا!  
(هنگ به شکل مناسبی نظم می گیرد - یک نیروی عظیم برجسته به حرکت در می آید. ریتم موزون مَهیجی در حرکت آن وجود دارد.)  
اکنون، رفقا، من اولین «خوش آمد» را در ارتش منظم سُرُخ به شما می گویم.  
( هنگ با صدائی رعد آسا پاسخ می دهد؛ همچون نخستین هله ی یک ارتش قدرت مند . نظم رژه عالی است!

\*\*\*\*\*

## پرده ی سوم

سپیده دم. سرسکاندار، ملوان پیر و واینونن همراه کمیسر هستند

کُمیسر: (در حال اتمام گفتگوی تلفنی) بله... صحیح. شروع کنید...

(گوشی را درجای اش می گذارد.) رفقا، شما حالا به قدر کافی در این جا حرف زده اید، اما عمل به هیچ وجه. اکنون زمان عمل است. زمان گران بهاست. ضمن رژه من با فرمانده درباره ی نکاتی مشاوره کردم. (ملوان پیر را مخاطب می کند.) دوست خوب، آیا فرماندهی یک گردان را می پذیرید؟

ملوان پیر: من چه قسم فرماندهی خواهم شد؟ من هرگز بیش تر از یک آتشکار نبوده ام.

کُمیسر: ما همه مان مبتدی هستیم... اما وقت را برسر موضوع تلف نمی کنیم.

سرسکاندار: این یک واقعیت است که ما عادت به جنگیدن روی

خشکی نداریم. فرماندهی به جای خودش ... ما همیشه کار پیاده نظام را خوار می دانستیم.  
 خوب، بعد از این دیگر خوار نخواهید شمرد.  
**کُمیسر:** بسیار خوب.  
**سرسکاتدار:**

(فرمانده ظاهر می شود.)

**فرمانده:** خبرهای نظامی مهمی دارم.  
**کُمیسر:** مارا هم در جریان بگذارید.  
 (فرمانده به ملوان پیرنگاهی می کند، تردید دارد که برابر افراد صحبت کند.)

چه طور؟ آیا به خاطر حضور این رفیق نگران هستی؟  
 ممکن است او را به شما معرفی کنم؟ او فرمانده جدید گردان است که درباره اش صحبت می کردیم. مرد دست راست شما؟

(دست می دهند.)

**واینون:** جای تأسف است که یک گردان کوچک هم برای من نیست.

**کُمیسر:** کمی صبر کن، برای تو هم یکی پیدا می کنیم. شما اول یاد خواهید گرفت. خوب، بگذار بشنویم. رفیق فرمانده.

**فرمانده:** (اطلاعات اش را به کُمیسر گزارش می دهد.) پیام کوتاه ولی به قدر کافی گویا است. تیپ سلطنتی دشمن، از جبهه ی غرب به قسمتی از جبهه ی ما انتقال داده شده.

**سرسکاتدار:** تیپ سلطنتی. من در سال 1908 آن را دیدم. وقتی که

خارج بودیم.

کاملاً صحیح است.

فرمانده:

بنابراین پیشنهادتان چیست، رفیق فرمانده؟

کمیسر:

(واینون و ملوان پیر به فرمانده نزدیک تر می شوند.)

من این را می گویم. (به یک نقشه ی عملیات اشاره می کند.)

فرمانده:

این جا موضع ما است. ما سه گردان داریم. پیشنهاد می کنم دو گردان را به جلو حرکت دهیم - خطوط مناسبی درست این جا قرار دارند. و یک گردان را من ذخیره نگه می دارم... این گردان برای فرمانده ی جدید گردان خواهد بود.

(سکوت)

(گفته های فرمانده را متفکرانه تکرار می کند.) دو گردان را به

کمیسر:

جلو حرکت دهیم. یکی را ذخیره نگه داریم. بله. کاملاً صحیح. برطبق قوانین و روش قدیمی. اما برای شرایط ما صحیح است؟

(آکسی وارد می شود. ملوان درجه ی یک ناوگان بالتیک)

(گروه را از نظر می گذراند.) آیا دوباره من غریبه هستم؟

آکسی:

به هیچوجه. بگیر بنشین. خوب، وضع نیروی دریایی چطور است؟

کمیسر:

خیلی بد نیست. نفس می کشد .... علاقه مند به جمعیت

آکسی:

زنان شده (جذبی) شایع شده که چیزی در جریان است.

بفرمایید این خبر بدون شایعه. دشمن با نیروی اش به

کمیسر:

ما نزدیک می شود، یک تیپ نظامی.

آکسی: (منفجر می شود.) حمله!

ملوان پیر: حمله؟ کجا؟ چه طور؟ (با کنایه) تو و «حمله ات».

آکسی: (می نشیند.) خوب، من کی هستم، یک متخصص نظامی

یا چیزی ...؟ (به فرمانده) او متخصص است.

کُمیسر: رفیق فرمانده نقشه اش را قبلاً گفته اند: منتظر دشمن

شویدو پذیرایی گرمی از او بکنید. تو چی فکر می کنی؟

(رفقا ساکت هستند.)

به نظر من، این نقشه کار نمی کند. (به فرمانده) ناراحت

نشو... اگر ما دشمن را می شناسیم و می دانیم که در

حال پیش روی است، باید بدون معطلی به آن ضربه

بزنیم، وچنان ضربه ای بزنیم که نتواند دوباره بلندشود.

آکسی: با این موافق ام.

سرسکاتدار: این سبک نیروی دریایی است.

کُمیسر: ما به اندازه ی کافی روش روسیه ی قدیم را آزموده ایم.

به صف شدن در یک خط طویل نازک. روی شکم

دراز کشیدن درگل با تعدادی ذخیره ها در پشت سر، و

دشمن که هجوم می آورد، هروقت و هر طور که دل اش

خواست، از راست یا چپ. من پیشنهاد می کنم - در حال

حاضر فقط عقیده ی شخصی ام هست - دشمن را دور

زده و به آن بتازیم.

آکسی: به!



- کُمیسر:** چه فکر می کنید؟
- فرمانده:** (به خشکی) تعبیر شما رادیکال است و من مایل ام... اما از آن جا که این تعبیر از جانب حزب است...
- کُمیسر:** پس ما به تعبیر دوم می چسبیم. دستورات چی هستند؟
- فرمانده:** یک دقیقه صبر کنید... (نقشه را دنبال می کند.) آیا این نقشه دو ورستی است...؟ یک دقیقه ... یک دقیقه ... بله... بله... حالا... فقط یک دقیقه... (نشانه گذاری می نماید.) گردان اول همان جا که هست می ماند، نقش یک نیروی پوشاننده را می گیرد و تمامی سنگینی هجوم دشمن را تحمل می کند. بدون یک اینچ عقب نشینی. دو گردان دیگر - دومین و سومین در پوشش گردان اول پیشروی خواهند کرد... بگذارید به بینم ... آن ها دور زدن را از این جا شروع می کنند، تقریباً در بیست ورستی، و یک ضربه ی مشترک این جا می زنند.
- (محل را نشان می دهد.)
- کُمیسر:** ما برای عملیات باید افراد قابل اعتماد را انتخاب کنیم.
- فرمانده:** (به خشکی) مسلماً. این وظیفه ی شماست.
- کُمیسر:** من فکر می کنم شما شخصاً با دو گردان خواهید رفت و با خودتان دست یاران جدیدتان را می برید. مابا گردان اول... (به دیگران نگاه می کند.) من با گردان اول می مانم، همچنین بوسان و آلکسی.
- واینون:** پس من چی؟... (به کُمیسر) بگذارید من با فرمانده بروم..

خواهش می‌کنم.

کُمیسر: با من می‌مانی و اینونن؟

واینونن: می‌مانم.

کُمیسر: (به واینونن) فقط مطمئن شو که کسی آن جا نیست.

(واینونن در و بیرون را بازرسی کرده و علامت کسی نبودن را می‌دهد.)

فرمانده: ضربه باید هم زمان باشد. ضربه ی گردان اول از جلو، دومی و سومین گردان از پشت به دشمن ضربه خواهند زد. ساعت شروع پنج صبح خواهد بود. درست قبل از طلوع. خواهش می‌کنم ساعت های تان را هم زمان کنید. اکنون یازده و نیم است.  
(فرماندهان ساعت های شان را چک می‌کنند.)

ملوان پیر: پنج صبح.

فرمانده: پنج.

(ساعت ها هم زمان می‌گردند.)

فرمانده: جزئیات، مسیرها و وضعیت کمی بعد داده خواهد شد.

کُمیسر: می‌خواهم توجه تان را به این حقیقت جلب کنم که این اولین آزمایش جدی هنگ است ... و به همین خاطر عملیات باید به کلی پنهان به ماند. اگر هر کدام تان اسیر شدید، مهم نیست که چه بر سرتان خواهند آورد، به میرید اگر باید، اما حرف نزنید. این عملیات باید به کلی یک غافل گیری برای دشمن باشد.

واینون: صحیح. ما تماماً آن را مخفی نگه می داریم. تا مرگ.  
 کمیسر: خوب، آیا هنگ آزمون را از سر خواهد گذراند؟  
 فرمانده: متأسفانه، موهبه ی پیامبری ندارم. نصیحت من این است که حرکت کنید. زمان در حال گذراست.  
 (اوامری از دور دست. صداهای موزون در شب. گردان ها عملیات شبانه ی خود را آغاز کرده اند.)  
 درجه داراول: بله، آن ها در حرکت اند ... (گوش می دهد و به نرمی تکرار می کند.) چپ، چپ، راست چپ! خودش است. نخستین رژه ی منظم مان... این ارتشی است در حرکت، ارتشی که در آن هر کس می داند چرا و به کجا رژه می رود... لرزش آن در قلب ام هست. ارتش سرخ! جوانی ما شما هستید. وقتی ما هیجده ساله بودیم، به جهان گفتیم: «برای هر کس هر کجا!» ما تمامی پیکارهای مان، تمامی خواست های مان را به خاطر می آوریم: «در این لحظات آخر ملوانان ناوگان بالتیک صدای شان را بلند می کنند!» ما راه پر افتخار رفقای مان را به خاطر می آوریم، واحدهای پیاده نظام و لشکر سواره... ما همه چیز را به خاطر می آوریم... و هر فردی را که از دست دادیم مثل این بود که پاره ای از تن خود را از دست دادیم...  
 درجه دار دوم: خورشید برای ما می درخشید، و بودند آن نام های درخشان لنین، استالین، وروشیلِف. خنده های مان و شلیک های توپ های شش گانه بر روی کوه ها و

دشت ها می خرید و ما پیش می رفتیم، ما پیش می رفتیم  
سال بعد از سال، روز و شب، هفتاد و رست در روز...  
ما از هر رودخانه ای گذشتیم، از ویسچولا تا امور. و هر  
کجا ما پرچم های مان را برپا داشتیم.

(گشت های شبانه سر پست های خود می روند. دوباره آن دشت های  
گسترده ی شبانه، بوی تند نمک، ید، ماهی و افسنطین. یک گشتی -  
بداندیش - و مرد دوم همراه اش - واینون)

بداندیش: حالا مواظب باش، واینون.

واینون: مواظب هستم.

بداندیش: و هوای پشت سرت را هم داشته باش.

واینون: چرا پشت سر؟

بداندیش: یک رفیق واقعی از دست رفته ... در هنگ خیانتی رُخ  
داده.

واینون: تو این طور فکر می کنی؟... خوب آن افسر هست. از  
کدام جهنم دره ای ما بدانیم...

بداندیش: برای جا کردن آن افسر چه مردی را سرب به نیست  
کردند! رفقای مان کوراند، گذشته را فراموش کرده اند.  
و این زن هم سرنوشت مشابه ای خواهد داشت.

واینون: نه، او نخواهد داشت. و این قسم گپ هم کافی است. ما

باید مراقب باشیم. دشمن هر دقیقه ممکن است حمله کند.

بداندیش: تو هر چه قدر دل ات می خواهد می توانی نگاه کنی، اما،  
حرف های ام یادت باشد، گلوی ام را می برم، هنگ

محکوم به فنا است...

واینون:

چرند نگو.

بداندیش:

بیا از این جا دور شویم، واینون. به سوی استپ ها،  
جلگه ها، خلنگ زارها. در طول خط ساحلی روان  
شویم. ما رفقای واقعی پیدا می کنیم. ما حقیقت و صداقت  
را پیدا می کنیم.

واینون:

آن چیزها را حالا این جا پیدا می کنیم. فردا ما یک جلسه  
سازمانی حزبی داریم. ما رفقا و هوادارانی داریم که به  
این جا می آیند. تمام این ها مدیون کمیسر است. او کارها  
را راست و درست کرده. هیچ بازگشتی وجود ندارد.

بداندیش:

تا همین حالا مشغول چه کاری بود؟ جلسه در باره ی  
چی بود؟

واینون:

نمی دانم.

بداندیش:

(دندان قروچه می کند.) تو نمی دانی؟ تو به یک رفیق  
قدیمی اعتماد نمی کنی؟ تو به 1905 دیگر باور نداری؟

واینون:

حالا گوش کن، تو، مرد 1905: بهتر است که ساکت  
باشی، و گرنه من تورا...

بداندیش:

بیا سیگاری بکشیم.

(برای خود سیگاری درست می کنند. بداندیش روی شانه ی واینون  
خم می شود و کبریت روشنی به او تعارف می کند. توسط شعله ی  
کبریت، بداندیش چاقورا در کمر فلاندی تشخیص می دهد؛ به آرامی  
و با سرعت چاقورا می رباید و واینون با یک ضربت ناگهانی چاقو

درپشت، می افتد. ضربه ی دیگری وارد می آید. بر روی بدن و اینونن خم می شود.) فکر کردی می توانی مارا رام کنی؟ تازمانی که یک ارباب آزاد روی زمین وجود داشته باشدما شما را خرد می کنیم (تیغه ی چاقورا با انگشتان پاک می کند و در آستانه ی فرار، برای یک لحظه به عقب می نگرد. سپس برگشته و جسدرا کشان کشان به وضعیت نشسته در می آورد. جسد دوباره به زمین می افتد. سر با صدای خفه ای به سنگ ها می خورد. اما او با زیردستی ابرام آمیزی جسدرا به وضعیت دل خواه برمی گرداند. وقتی قانع می شود، تفنگی برداشته فشنگ های اش را چک می کند، و هر قدمی که بر می دارد، هر حرکتی که انجام می دهد بیان کننده ی فکری است که با شومی و بلندی ادا می شود.)

زنده باد آنارشیسم!

(بدن فنلاندی به آهستگی سیخ می شود. یک صدای خشک از جهتی که بداندیش رفته است. تعلیق. جنبش هایی از مردانی که سینه مال حرکت می کنند. یک مرد دارای کلاه خود و جب به جب به سوی فنلاندی پیش می رود. حرکات اش بی صدا است. در تاریکی ضربه ی وحشیانه ای بر مرده وارد می آورد. دستان اش روی جسد می دود و باشگفتی آن را آزمایش می کند. چندین نفر دیگر سینه خیز می آیند. کشیک چی مرده است، و افراد به آهستگی و با سرعت از میان رخنه ایجاد شده می گذرند. فریادها و شلیک هایی در دور دست شنیده می شود، سپس غرشی از صداها که فریادهای اخطار می کشند. شپپوری به صدا در آمده و دریک نیم پرده خاموش می گردد. انسان سردرگمی

افراد را که غافلگیر شده اند احساس می کند. آن ها دیده نمی شوند. اما خیلی روشن است، به طرز درد آوری روشن است که چه اتفاقی در خط شکسته شده ای گردان اول می گذرد. در تاریکی چند هیکل در حال دویدن برای پناه گاه دیده می شوند. آن ها کُمیسر و تعداد معدودی از ملوانان هستند.)

کُمیسر:

خودتان را حفظ کنید.

(یک پرتو نور ناحیه را جستجو می کند. نخستین شلیک به باقی مانده گردان اول.)

آلکسی:

(در جهت شلیک گلوله) هی تو! چرا روابط را خراب تر می کنی؟

کُمیسر:

آلکسی، بیا این جا!

آلکسی:

(سینه خیز سرتاسر به سوی کُمیسر می رود.) چی است؟

کُمیسر:

آکوردئون همراه ات هست؟

آلکسی:

البته که هست.

کُمیسر:

آیا انترناسیونال را می دانی؟

آلکسی:

نه، من همیشه بیش تر طرف دار آهنگ های رُمانتیک بوده ام چه فکری در سرات هست؟

کُمیسر:

تو همین حالا آکوردئون می زنی...

سرسکاندار:

آن ها دارند حمله می کنند!

(باقی مانده ی نخستین گردان به زمین می چسبد. در آن رشد می کند،

ریشه می دواند. و آلکسی، ملوان درجه یک ناوگان بالتیک با سرعت

یک «آریه جیو» می نوازد.)

آلکسی: یاران من، به من گوش کنید!

(تیراندازی از سوی دشمن. آلکسی به واسطه ی خطر به هیجان آمده، توجه و تأیید همگانی)

سرسکاتدار: آن ها دارند حمله می کنند!

(دشمن پیش روی می کند. آتش قوی)

آلکسی: مقاومت کنید، رفقا! پشت نکنید!... آهنگ شماره یک من ترانه ی دریایی معروف در باره ی «واریاگ» خواهد بود...

(دشمن پیش روی می کند. ملوانان با آخرین فشنگ های خود به تیراندازی پاسخ می دهند.)

سرسکاتدار: مهمات مان تمام شد.

آلکسی: برخیزید!

(ملوانان از پناه گاه شان بیرون می آیند. آلکسی تمام قد ایستاده، مست از هیجان، دیوانه و ارمی نوازد. ملوانان، تفنگ های شان را آماده نگه می دارند. آلکسی آکوردنئون خود را به صورت یک سرباز دشمن پرتاب می کند. پیراهن اش را پاره کرده و پارچه ی کلفت عرق گیر را پیچیده به شلاق تبدیل می نماید، و به سوی حمله کنندگان تاب می دهد. ملوانان محاصره شده اند. آن ها با هر چیزی که دم دست شان برسد می جنگند. اما سرانجام از پای درآمده و به زور برده می شوند.)

آلکسی: (یکی از اسکورت هارا با تته هل می دهد.) به چی خیره شده اید؟ شما باید من را حمل کنید، شما خوک ها. بله، من را حمل کنید! ما به جایی که شما می خواهید با پای



خودمان نخواهیم رفت.

(به طرز مسخره ای شکم جلو می دهد و دعوت به مبارزه می کند.)

گمیسر: ارتش سرخ: هورا...

(مشتی بردهان اش فرود می آید. سپس یک دهان بند. و بعد آخرین

«هورا» ی سرکش اسیران سر می کشد. سربازان دشمن دست بر

دهان آنان می گذارند تا خفه اشان کنند. اما، هورای در حال افزایش

از میان انگشتان دشمن راه می گشاید. سکوت. درجه داران جلو می

آیند. به یکدیگر می نگرند.)

درجه دار دوم: رفقای مان زندانی هستند!

درجه دار اول: (به تماشاگران) شما چی فکر می کنید - کارشان تمام است؟

درجه دار دوم: گوش کنید. یک کمونیست مبارز تا آخرین نفس ادامه

خواهد داد، تا زمانی که هنوز می تواند یک دست را

حرکت دهد، حتی اگر فقط دست چپ او باشد. و اگر

نتواند حرکت کند، او هنوز زبان خود را دارد. فریاد می

زند، بحث می کند، دیگران را تشویق به عمل می کند!

اگر نمی توانید صحبت کنید، علامت می دهید. اگر آن ها

شما را کتک می زنند، درحالی که می برند، دست بر

ندارید. اگر نمی توانید تکان به خورید، اگر شمارا بسته و

دهان تان را گرفته اند، دهان بند را تف کنید به صورت

دژخیم. حتی هنگام مرگ، همچنان که تبر گردن تان را

می زند، آخرین اندیشه اتان را به انقلاب به دهید. به

خاطر داشته باشید که حتی مرگ می تواند کارحزبی

باشند!

(موزیک معرفی، انباشته از تم هایی که هم اکنون به صدای بلند باز گفته شده اند - از هیجان تب آلود، از انتظار مرگ و گفتگو با خود - پرنده های شبانه در حال سرایش بر دشت گسترده، ملوانان اسیر بر روی زمین لخت به خواب رفته اند. چهار تن از آنان بالا و پایین قدم می زنند، مثل جاتوران اسیر در قفس. کشیک ها همان قدر دلتنگ اند که امپراتوری خودش. آکسی در خواب صحنه جنگ را باز می گوید. به خود می پیچد و فریاد می زند: «من را ببرید ... ببر من را. شما حرام زاده ها.» بیدار می شود. کُمیسر را می بیند. او خاموش و سر سخت نشسته است.)

آکسی: کجا هستم؟ اوه، بله زندگی لحظات یأس خود را دارد.

(به کُمیسر) هنوز گوش به زنگ؟

کُمیسر: دارم فکر می کنم ... چه اتفاقی می تواند رخ داده باشد؟

چه کسی در اطراف کشیک می داد؟

سرسکاتدار: واینون.

کُمیسر: واینون! چه بر سرش آمده؟

رهبر قبلی

آنارشییست ها: شاید به ما خیانت شده؟ آه! بوسان؟ شاید خائنی در

میان تان بوده؟ شما ترتیب رئیس را دادید و فرمانده را

نگه داشتید و حالا در غفلت و بی خبری اسیر شده اید.

آکسی: (به کناری هُل اش می دهد.) بس کن، تو...

مرد اودسایی: هُش!

سرسکاتدار: (به مرد اودسای) یاغی گری موقوف. این جا هنوز جزو قلمرو کشور است. می فهمی.

مرد اودسای: گم شو، دستمالچی دولت! (به کُمیسر) آها... حالا ساکت است، دارد فکر می کند.

کُمیسر: من باید فکر کنم. برای خودم و برای دیگران که نمی توانند.

مرد اوستایی: من به تو «قابیل» را نشان می دهم.

آبله رو: (با تته کنارش می زند.) خفه، شما دو تا.

آلکسی: اگر فقط هنگ بتواند به موقع این جا برسد.

کُمیسر: ش... ش... ش...

(آلکسی چون مجسمه ای لب فرو بسته و به دورو برنظر می اندازد.)

راحت باش، آلکسی، ما روحیه مان را حفظ می کنیم.

آلکسی: به آن ها نشان می دهیم که نیروی دریایی از چی ساخته شده.

کُمیسر: همین طور است.

سرسکاتدار: تقریباً وقت اش است که ملوانان را بیدار کنیم.

کُمیسر: کاملاً! صحیح است، بوسان. حتی این جا شما به نظم و

ترتیب پای بندید؟

سرسکاتدار: من مخصوصاً این کار را می کنم برای این که دشمن

نیروی پیاده نظام خارجی است. ما هرگز تسلیم پیاده

نظام نخواهیم شد.

کُمیسر: نه نخواهیم شد، بوسان. هرگز. این سرزمین ما است.

آلکسی: من را با چاقو بکش، اما این نهایت کاری است که می توانی انجام دهی.

کُمیسر: شیپور بیداری بزنید.

(و بوسان، تربیت سربازی اش را به خاطر آورده و به جای سوت، انگشت اش را به کار می گیرد و دقیقاً همان صدا را در می آورد.)

سرسکاتدار: توجه، بیدار، بیدار! خواب بس است. کاکائو حاضر است! کوکی - او!

(بدن های خسته به جنبش در می آیند. بعضی سوت معمول شیپور بیداری را تکرار می کنند. مردان جوان تتومند بر پا می خیزند. حتی حالا سرسکاتدار سربه سر آنان می گذارد، سپس به نزد کُمیسر می آید تا گزارش دهد: «مردان کشتی بیدار شده و برپا هستند.» - )

کُمیسر: حتی این جا صبح به خیر، رفقا!

(باقی ماندگان هنگ به آرامی و با ثبات پاسخ می دهند.)

مرد اودسایی: اوه، آره... تو فکر می کنی با «صبح به خیر» گفتن ات ما خر می شویم؟

کُمیسر: ساکت! (به همگی) این که هنگ خواهد آمد یا نه، ما نمی

دانیم. اما یک چیز هست که باید بدانیم: چطور دهان مان را به بندیم. نه یک کلمه درمورد این که دوگردان دیگر کجا رفته اند، یا چرا رفته اند.

آلکسی: ساکت مثل گورستان. حالی تان شد؟

صدائی: چه طور است چاخان کنیم؟

(با سر کشیک هارا نشان می دهد.)

**آکسی:** قصه ات نمی تواند زیاد کارساز باشد. با بازپرسی دقیق و رو در رو گرفتارت می کنند. بعد دخل همه مان در آمده. دستور این است: ساکت مثل گورستان. و متحد باشیم. مهم ترین چیز حفظ وقت است.

**کمیسر:** صحیح است، آکسی.

**آکسی:** ولی ما باید به بهترین صورت از هم کاری با آن ها طفره برویم. تا ساعت پنج صبح وقت گذرانی کنیم، و بعد... امیدوار باشیم که حادثه ی غیر مترقبه ای رخ ندهد.

**مرد اودسایی:** برای اولین بار است که در عمرم یک چنین مردم ساده ای می بینم. شما فکر کردید که اجازه بدهید یک افسر برود وبعد خودش را به خاطر آدم های بی ارزشی مثل این ها گرفتار کند؟ (اشاره به کشیک ها) فرمانده جوان تان، مدت ها در انتظار چنین لحظه ای بود.

(مردان به کمیسر نگاه می کنند.)

**صدائی:** به نظر می رسد احتمالاً حق با او باشد؟

(یک افسر ارتش دشمن وارد می شود. اسکورتی با خود دارد.)

**افسر دشمن:** ACHTUNG، خوب، چه کسی حرف می زند؟

(سکوت استوار، تسلیم ناشدنی)

شما از وضع تان خبر ندارید. شما افراد محکومی هستید. هر کس حرف بزند خودش را نجات داده. خوب، کی حرف می زند؟

(سکوت)

(اسکورت بداندیش را داخل می‌کند. او ملوانان را می‌بیند و در جای اش میخ کوب می‌شود. یک صدای ضعیف حاکی از تحیر زندانیان.)

افسردشمن: آیا این مرد برای شما آشناست؟

(سکوتی سرسخت)

مرد اودسایی: هرگز قبلاً او را ندیده‌ام.

افسردشمن: (به بداندیش) وضعیت هنگ خودت را توضیح بده.

(بداندیش چیزی نمی‌گوید.)

باشد، اگر تو چیزی نگویی، نزد آن‌ها خواهی رفت. (می‌کوشد کلمه‌ی درست را بگوید.) و شریک سرنوشت شان خواهی شد... بله، سرنوشت شان. آیا به اندازه‌ی کافی واضح به روسی صحبت نکردم؟ عجله کن.

بداندیش: چیزی بگو معشوقه‌ات را به ترسانی «سرنوشت» من! من به سرنوشت ام تف می‌کنم! (به کمیسر) و به آن مخلوق دراز مو هم تف می‌کنم. هیچ کس قدرتی روی من ندارد.

افسردشمن: (به بداندیش) پس چرا به صفوف ما پیوستی؟ چرا جبهه‌ی

خودت را لُو دادی و کشیک خودتان را چاقو زدی؟

(به شنیدن این سنوال، ملوانان به سوی بداندیش هجوم می‌برند. آنان

توسط سرنیزه‌ها متوقف می‌شوند.)

کمیسر: واینونن کجاست؟

بداندیش: کارش تمام شده.

(دوباره ملوانان سعی می کنند به او دست یابند.)

اگر کسی به من دست بزند گلوی اش را می برم.

افسردشمن: این جا رهای اش کنید!

(اسکورت بداندیش را به داخل و در میان ملوانان می برد.)

بداندیش: این ها من را خواهند کشت. (به افسردشمن) من چیزی

نمی دانم. از او به پرس، گُمیسر، او همه چیز را می داند.

افسردشمن: به بریدش.

(بداندیش برده می شود.)

چه کسی این جا گُمیسر است؟

(یک مکث هیجان آلود. یکی از ملوانان می کوشد تا گُمیسر را پنهان

کند.)

گُمیسر: من هستم.

افسردشمن: تو؟ دنبال من بیا!

(گُمیسر بر می خیزد و راه می افتد.)

آلکسی: همه ی ما را ببرید!

گُمیسر: آرام باشید، رفقا. به نظر می رسد که ما باید گپی بزنیم.

(معنی آن چه که او می گوید این است: « برای گذراندن وقت بازی

می کنیم».)

(اسکورت گُمیسر را می برد.)

افسردشمن: من پنج دقیقه برای فکر کردن به شما وقت می دهم.

آلکسی: به بخشید، اما چه ساعتی است؟

افسردشمن: یک ربع به پنج.

(خارج می گردد.)

آلکسی: برادران...

مرد اودسای: (در هراس عصبی) خدای من... خدای من! پنج دقیقه. (به آلکسی) آن ها ما را دار خواهند زد. نمی توانستیم فقط یک چیزی به آن ها بگوییم؟

آلکسی: ساکت!

صدائی: ساکت!

مرد اودسای: خدای من. زمان پرواز می کند. یک دقیقه، یک دقیقه. و به زودی زندگی تمام خواهد بود. چه طور ثانیه ها می گذرند... یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده... مرگ، مرگ نزدیک می شود.

(به مردان نگاه می کند. دست وپای اش می لرزند و شروع به خندیدن می کند. خنده اش بلندتر می گردد. کف بر لب ها می آورد. می افتد و بر روی زمین به خود می پیچد. پشت اش را بلند می کند.)

صدائی: این یکی دخل اش آمد. دیوانه شده.

سرسکاتدار: (به مرد اودسای دقیق می شود.) جان بکن!، بگذار بیش تراش را به بینیم... بیش تر... بیش تر... ادامه بده چند تا متخصص قدیمی بیماری های روانی دوروبر ما هستند. در طول بیست و پنج سال روی افرادی مثل تو تجربه دارند.

مرد اودسای: (بر می خیزد. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است.) کار نکرد... آن ها به افراد دیوانه شلیک نمی کنند. چرا شرکت



نکردید؟ گنگ ها.

آلکسی: ( یقه ی مرد اودسایی را می گیرد.) آن زن می تواند تحمل کند، و تو، حرام زاده. .. ( به کناری پرت اش می کند. ) دقیق مواظب اش باشید!

(افسر دشمن و اسکورت اش بر می گردند.)

افسردشمن: وقت تمام شد. تصمیم گرفتید؟ چه کسی حرف می زند؟ ( ملوانان نگاه های سریعی رد و بدل می کنند. با ثباتی نمایش گونه همگی نشسته اند. آلکسی گلوی اش را صاف کرده و در پای افسر دشمن تف می کند. دوملوان دیگر تف می کنند. افسردشمن به سرعت دور می شود.)

آلکسی: آماده برای مرگ، برادران! بوسان، تو چی فکر می کنی؟ آیا آن افسر می گذارد ما بیا فتم یا به موقع باین جا می رسد؟

سرسکاتدار: من جواب گوی او نیستم.

(در مرکز سایه ای نمودار می گردد که حضورش باعث خاموشی می شود. او یک کشیش است ازارتش دشمن. نشانه ی آخرین مراسم مذهبی، کشیش به آرامی جلو می آید، و علامت صلیب بر ملوانان می کشد.)

آلکسی: ش...ه!

کشیش: آن ها می خواهند همه چیز را به شیوه ی دقیق نظامی و در سکوت انجام دهند. و چه قدر حق دارند. مردانی به

شجاعت آن ها نمی توانند چیزی به مردانی به شجاعت  
شما بگویند. (به سرسکاندار نزدیک می شود.) درجه ات  
چیست؟

سرسکاندار: سرسکانی.

کشیش: آیا به خدا اعتقاد داری؟

سرسکاندار: من به یک خدا اعتقاد دارم، پدر...

کشیش: تو مرد خدمت گذار قدیمی ای هستی و به آسانی می توانی  
بخشایش و اعتماد کسب کنی.

(دقت و توجه میان زندانیان)

سرسکاندار: خالصانه تشکر می کنم. من احتیاجی به بخشش ندارم.  
من سوگند خورده ام.

کشیش: شما قبلاً سوگند خورده اید، به امپراتورتان.

سرسکاندار: اما، در فوریه ی 1917 اعلیحضرت از سلطنت کناره  
گیری کرد و ما به این ترتیب از سوگندمان آزاد شدیم.

کشیش: هر طور دوست داری. من فقط خواستم کمک ات کنم. من

می خواستم زندگی ات را نجات بدهم، ولی تو مرگ را

ترجیح می دهی. (به آکسی نزدیک می شود.) می دانی چه

گونه اتفاق می افتد. تجزیه ی بافت ها، جمود نعشی.

سپس نخستین کرم از طریق گلو به درون بینی می

خزد. چشم ها خشک می شوند. همه جا سکوت مطلق

... بنابراین بهتر است که درباره اش فکر کنی. هیچ

کس دوبار زندگی نمی کند. تنها یک زندگی وجود دارد

که تو می توانی به آن مطمئن باشی. (با نرمی) فقط یک کلمه و تو نجات یافته ای... خطاهایت را اعتراف کن. خودت را تزکیه کن و ما کمک ات خواهیم کرد.

(آکسی چیزی را در خارج تشخیص می دهد و تصمیم می گیرد که بازی کند. به کشیش گوش می دهد. تظاهر می کند که از گفته های او تکان خورده است. دست های اش را به حالت دعا به هم جفت می کند. به دیگران با اشاره می فهماند که توجه نشان دهند.)

آکسی: ادامه بدهید صحبت تان را، پدر مقدس. خواهش می کنم،

برای ما صحبت کنید، ما همه این جا سرگردانیم، ما نمی دانیم تمام این ها برای چی است. وحشتناک است. بله، همین طور است... ما نمی فهمیم... ندانستن وحشت ناک است... ما جاهل هستیم.

کشیش: (می بیند که چندین ملوان برای کمک به دعا پرداخته اند.) خوب،

چه طور ما می توانیم به شماها کمک کنیم، ملوانان؟ همین لب ها، می توانند کلمات دیگری بگویند...

ساده. کلمات انسانی... آن هارا به خاطر می آورید؟

(آکسی را که به شدت نقش بازی می کند، دلداری می دهد.) شما تمام این کلمات را می دانید. در تمام زبان های دنیا صدای یک سانی دارند.

آکسی: بله، دقیقاً یک سان.

کشیش: تکرارش کن بعد از من... «پدرمان که در بهشت هست»

آکسی:

(بغل دستی اش را سقلمه می زند.) ادامه بده. بزن تو سرش...  
«پدرمان که در بهشت هست» (ملوانان نمایش فوق العاده ای  
را به اجراء می گذارند. شلیک های یک زد و خورد شنیده می شود.  
ملوانان بر روی انگشت پاهای شان بلند می شوند. خود را جمع و  
جور می کنند... یک کشیک با دو می گذرد تا به آژیر شیپور خطر  
جواب گوید. شلیک ها مشخص تر و نزدیک تر می گردند.)

(آکسی از روی زانوهای اش بلند شده و یقه کشیش را می گیرد.) از  
گردن مان بیایید پایین، دامن دراز ها (و کشیش را حسابی  
چند متری پرت کرده به پیش حمله می برد.) کمیسر را نجات  
دهید، عجله کنید، بچه ها!

(کشیک ها به درون می دوند تا نظم را برقرار کنند. اولین نفر در یک  
چشم برهم زدن به زمین کشیده می شود، ما فقط پاشنه های اش را  
می بینیم. ملوانان به اسکورت هجوم برده آنان را غافلگیر می کنند.  
چند شلیک. ملوانی می افتد، سپس یکی دیگر. آکسی و دو تن دیگر  
موفق به عبور از موانع می گردند. جار و جنجال یک درگیری ناپیدا.  
بداندیش، در حال کوشش برای فرار، به درون یک دسته از ملوانان  
می دود. مرگ! کشیک ها فرار می کنند. سیاهی، هراس، صداها و  
حرکات هنگ. ملوانان کمیسر را به داخل حمل می کنند. وی به  
شدت شکنجه شده است. به طور مهلکی زخمی است. او را بر  
زمین می گذارند. در همین حال گردان های مان با غرش های عظیم  
در حال پیشروی اند.)

(دست اش را بلند می کند.) آرام!

آکسی:

(ملوانان مأمور دور زدن دشمن با هیجان به درون می آیند. آنان که توسط فرمانده و ملوان پیر راهبری می شوند، متوجه علامات آلکسی و سرسکاتدار شده، از فریاد زدن خودداری می کنند. چند تن دور کُمیسر حلقه می زنند. سکوتی فرو می آید.)  
او تا آخر مقاومت کرد. آن ها نتوانستند حتی یک کلمه از او بیرون بکشند.

**فرمانده:** عملیات تمام شد. (روی کُمیسر خم می شود.) صدای مرا می شنوید؟

(سکوت)

**سرسکاتدار:** اگر فقط ده دقیقه زودتر آمده بودید.

**فرمانده:** هر چه از من انتظار می رفت انجام داده ام... بیش تر از آن چه که در توانم بود

**آلکسی:** (برروی زانوان اش کنار کُمیسر می نشیند.) رفیق... عزیزم، چه طور ممکن است... آه ... چه آدمی را از دست می دهیم، بچه ها... می توانی بشنوی؟

(کُمیسر با ضعف سر تکان می دهد.)

ما آن ها را داغان کردیم... من حتی آکوردئون ام را پس گرفتم.

(کُمیسر علامتی می سازد که نشان می دهد قصد صحبت دارد. سکوت عمیق تر می شود.)

**کُمیسر:** به کنسول نظامی انقلاب گزارش دهید که نخستین هنگ دریایی تشکیل... و دشمن را تار و مار کرده است.

(به سختی می تواند صحبت کند.)

(سکوت. همگی بسیار خاموش و غم زده، ایستاده اند.)

چرا این قدر سکوت؟ (از میان غبارمرگ درحال فرود، به فرماده به سرسکاتدار، ملوان پیر، به آکسی که هنوز آکوردنون از شکل افتاده اش را در دست دارد، می نگرد.) آکسی ... هنوز آکوردنونت را داری؟

آکسی: من آن را پس گرفتم، کُمیسر، این جاست شیئی قدیمی عزیز.

(و در تشنجی اندوه بار و الهام برانگیز، آکسی شروع به نواختن آهنگی قدیمی می کند، آهنگی از سال فراموش نشدنی 1905. ملوانان گرد کُمیسر ایستاده اند. آکسی در حالت خلسه می نوازد، و به تدریج موزیک محو می گردد. کُمیسر، به زحمت هوشیار، به رفقای اش می نگرد.)

کُمیسر: (با آخرین دم خود) به آن ها نشان بدهید... نیروی دریایی از چی ساخته شده...

(صدا می پژمرد. صدا خاموش می شود. کُمیسر می میرد. هنگ کلاه از سر بر گرفته می ایستد. هر عضله و هر عصبی آماده ی کار. شجاعت در کمال خود. خورشید در چشم های شان منعکس است. نام های زرانود کشتی ها پرتو می افکنند. یک موزیک فراخوان سکوت را می شکند. صداها و حرکات هنگ! آنان به عمل فرا خوانده می شوند. آنان قدرت را استنشاق می کنند. آنان پاک هستند و هیچ دلیلی برای تردید به دست نمی دهند. این یک ضرورت آشکار و متغیر،

یاری شونده توسط غرش شادی آفرین آتش بارهای گروه توپ های  
 شش گانه، در سرتاسر دشت گسترده، آلپ و سلسله جبال پرینه است.  
 هر چیزی زنده است. خاک در خورشید صبح گاهی می درخشد.  
 هستی های غیر قابل شمارشی زنده اند. حرکت در هر جایی هست:  
 صدای خش خش برگ، تپ تپ باران، تپش، لرزش خستگی ناپذیر  
 زندگی. قلب با دیدن دنیایی هستی آفرین، و مردمی که دروغ قدیمی  
 درباره ی ترس از مرگ را خوار می شمارند، ازخوشی موج می زند.  
 شریان های درحال جنبش؛ آواهای تطهیر شده از تمام ملودی ها  
 ازهرسو می آید: خام، زمخت، عظیم، همچون جریان رودهای بزرگ  
 پوشیده در نور، همچون نیروهای تی تانی غول پیکر، نیروهای از  
 سر در رونده ی طبیعت؛ ترسناک در توان رو به افزایش آن ها،  
 غرش تغییرات عظیم و یورش سیل زندگی.)

کابل - افغانستان

19 - آذر ماه

1362ش.

• تصاویر:

اجرای 1933 - سال نگارش و بر صحنه بردن نمایشنامه در لنین گراد

اجرای 1955 - لنین گراد

اجرای 1985 - کابل



«يك تراژدی خوش بینانه» - کمیسر : آ. گونن، «تیا تر کامرنی»  
۱۹۳۳، کارگردان : «تایروف»

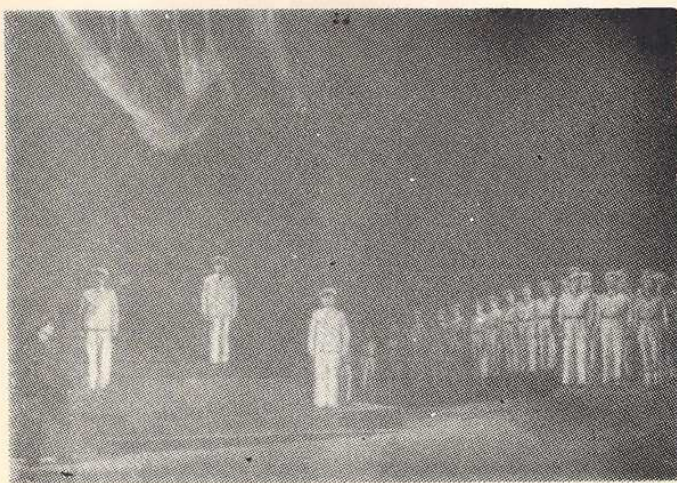




«تراژدی خوشبینانه» - طرح صحنه از «و. رین‌دین». کارگردان «آ. تایروف» ۱۹۲۳.



«يك تراژدی خوش بینانه» - کمیسر : «ا. لیزا» ، الکسی :  
آی. «گوباجف» ، «تیاتیر پوشکین» ، لنین گراد ، ۱۹۵۵



«يك تراژدی خوش بینانه» - صحنه ای از نمایشنامه. «تئاتر پوشکین». لنین گراد، ۱۹۵۵



« يك تراژدی خوش بینا نه» - کمپسەر : « ا. لبراک»،  
بداندیش : «آ. سوکولف»، آلکسی : آی. گوربا چف  
رئیس : «ی. تولیو بی یف»، «تیا ترپوشکین». لنینگراد ۱۹۵۵





«تراژدی خوش‌بینانه» - «خواجه شیرازالدین»، «فدا محمد»، «صابر»، «مشق»، و...! کارگردان «پروژ بهزاده»، کابل، ۱۹۸۵.



«تراژدی خوش بینانه - بهرخ بابائی (گمیسر) - فدا محمد (افسر فرمانده تزاری) - کارگردان: بهروز بهزاد - کابل، 1985.»



«تراژدی خوشبینانه» - «بهرخ بابائی» (کمیسر)، «خواجه شیرازالدین» (آکسی)، کارگردان «بهرز بهزاد»، کابل، ۱۹۸۵.